

رمان توبه گرگ مرگ است | مهدیه MHK کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1421671.html>:

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه :

اگر دروغ رنگ داشت.

هر روز شاید..

ده ها رنگین کمان در دهان ما نطفه می بست..

و بی رنگی..

کمیاب ترین چیزها بود..

اگر شکستن قلب و غرور صدا داشت..

عاشقان سکوت شب را ویران می کردند..

اگر به راستی خواستن توانستن بود..

محال نبود وصال!

و عاشقان که همیشه خواهانند..

همیشه می توانستند تنها نباشند..

اگر غرور نبود..

چشم هایمان بجای لبهایمان سخن نمی گفتند..

و ما کلام محبت را در میان نگاه های گهگاهمان جست و جو نمی کردیم.

.. ..

اگر همه ثروت داشتند..

دل ها..

سکه ها را بیش از خدا نمی پرستیدند..

و یک نفر در خیابان خواب گندم نمی دید..

تا دیگران از سر جوانمردی..

بی ارزش ترین سکه هاشان را نثار او کنند..

..

اگر عشق نبود..

به کدامین بهانه می گریستیم و می خندیدیم؟

کدامین لحظه های نایاب را اندیشه می کردیم..؟

و چگونه عبور روزهای تلخ را تاب می آوردیم؟

آری بی گمان پیش از این ها مرده بودیم..

اگر عشق نبود..

اگر کینه نبود..

قلب ها تمامی حجم خود را در اختیار عشق می گذاشتند..

اگر خداوند..

یک روز آرزوی انسان را برآورده می کرد..

من بی گمان..

دوباره دیدن تو را آرزو می کردم..

و تو..

هرگز ندیدن مرا..

آن گاه نمی دانم به راستی خداوند کدام یک را می پذیرفت..

"دکتر شریعتی"

حق نداری با من اینجوری حرف بزنی ...پوزخندش رو اعصابم بود چقدر بده ادم زورش به کسی

نرسه وحرص بخوره!!!

با کشیدن دستم به خودم اومدم نگاهم رو از ابروهای پرو درهمش گرفتم و به چشماش دوختم

...چشمای قهوه ایش که الان از خشم میلرزید ...صدایی مثل پتک تو سرم نشست ...

خوب گوش کن دختره ی بیشعور! من نمیزارم ابروم رو حراج کنی ...من نمیزارم پیش چشم

کسایی که منو میشناسن سکه یه پولم کنی..پس دفعه اخرت باشه وقتی با منی وقتی اسم من

روته وقتی تو رو به اسم من میشناسن وقتی از بدشانسی اول و آخر اسمت، اسم منو میبرن از این غلطا بکنی حالیه یا نه؟؟؟

بعض داشتنم اینقدر بازوم رو فشار داده بود که مطمئنم کبود شده ناچاراً سرم رو تکون دادم اما ول کن نبود داد زد برای من کله پوکت رو تکون نده گفتم حالیه یا نه ؟؟؟ با بغض گفتم فهمیدم ولم کن ازت متنفرم

خنده ی تمسخر امیزی زد و گفت اخ عزیزم نگو قلبم ایستاد نکه من کشته و مردتم دستم که بهت میخوره عقم میگیره حالم ازت بهم میخوره

خدایا تحقیر تا کی؟ دیگه تحمل ندارم چقدر باید تحمل کنم گناه من چیه؟؟؟

مثلاً ۳ ساعته اومدیم جشن نامزدی دوستش همش نشسته بودیم انگار اسیر آورده خب منم دلم میخواد کمی خوش باشم ... منم دلم خواست کمی برم برقصم تا چند دقیقه تمام بدبختیم رو فراموش کنم ...

اشکام رو پاک کردم نباید از خودم ضعف نشون بدم بازم صدای کلفت و بمش اومد مادمازل منتظر فرش قرمز تا تشریف بیارن؟؟؟

سرم رو بالا اوردم و سعی کردم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم رفتم کنارش بوی عطر لعنتیش زد تو بینیم همراهش دوش به دوشش رفتم داخل ساختمون

سعی کردم لبام رو کش بدم که هر که منو ببینه بگه خوش به حالش چه زندگی داره چه شوهری داره ... حس کردم نفس گرمش روی گردنم پخش شد وبعد صداش وای به حالت از کنارم جم بخوری خرفهم شدی؟؟؟

سینه ام درد گرفته بود بس که توش غصه انباشته شده بود

سرم پایین بود چون طاقت نداشتم براین جماعت رل ادم شاد رو بازی کنم ... با پیچیدن بازوهای ستبرش دور شونه هام به خودم اومدم ...

از بین دندون های چفت شدش غرید عزیزم الهام خانم با شما بودند؟؟؟

سرم رو بالا اوردم وبه الهام که امشب نامزدیش بود گفتم متاسفم حواسم اینجا نبود

الهام چشمکی زدوبه هامین اشاره کرد وگفت متوجهم گلم تو ببخش داشتیم میگفتم واقعا خوشحال شدم شما رو دیدم...واقعا به هامین خان میاید...دیگه داشتیم از اقا هامین مایوس میشدم اما فهمیدم دنبال یه جواهر بودن....حتما عروسییم با اقا هامین بیاید خوشحال میشم...وای اینقدر حرف زدم یادم رفت بفرمائید شام....

تشکری زیر لب کردم رفت...چقدر من ترحم انگیز بودم...بازم صدای هامین اومد باز خوابت برد زود باش بریم سرمیز...

بماند که چقدر بهم کنایه زد به خوردنم پوزخند زد باهر لقمه بغضم رو قورت دادم...

بالاخره جشن لعنتی تموم شد.....برگشتیم....تو ماشینم هیچ کدوم حرفی نمیزدیم....به اندازه ۱۰ سال خسته ام سرم رو به شیشه تکیه داده بودم وبه تاریکی جاده چشم دوخته بودم....

نامزدی لواسون بود وما داشتیم برمیگشتیم....نمیدونم چی بود پرید جلوی ماشین وبعد ترمز وحشتناکی که هامین گرفت....

سرم به شدت به شیشه خورد بینیم درد گرفت...اخی گفتم ناگهان بازوم کشیده شد حس کردم باریکه ی از خون تا پشت لبم اومد بینیم خونی شده بود....

تا هامین قیافه ام رو دید شروع کرد داد زدن چه مرگته چرا سرتو مثل احمقا به شیشه چسبوندی....بین چه افتضاحی پیش اومد عرضه نداری مواظب خودتم باشی سریع دستمال بردار تا ماشین رو به گند نکشیدی!!!

چند دستمال کاغذی برداشتم وزیر بینی ام گرفتم...چقدر میخواست منو کوچیک کنه مگه تقصیر منه....مگه تقصیر من بود سگ جلوی ماشین پرید در نظر هامین ارزش اون سگ از من بیشتر بود....

سعی کردم اشک نریزم...نباید بیشتر از این ضعف نشون بدم نباید بیشتر از این غرورم جلوش خرد بشه....من نمیدونم چرا عاشق این مرد شده بودم!!!

خونه رسیدم بعد از جواب دادن به مامان وتوضیح در مورد دیر کردنم وارد اتاقم شدم...

محل امن من!!!پیشونیم درد میکرد اما مهم نبود خون بینی ام قطع شده بود مانتوم رو در اوردم و بعد هم لباس ماکسیم رو چقدر امشب به خاطر این لباس از هامین حرف شنیدم....

چقدر گفت من بی حیام که همچین لباسهای میپوشم....لباسم زیادم باز نبود....بلوز وشلوار
راحتیم رو پوشیدم وبعد روی تختم دراز کشیدم....

گلوب بسته بود انگار قد یه توپ داخلش بغض بود....هرچی امشب گریه نکرده بودم اما الان کسی
نبود پس باخیال راحت گذاشتم اشکام بریزه

خوابم نمیبرد فکر کردم گذشته چه روزهای داشتم چی شد اینقدر بدبخت شدم....انگار همین
دیروز بود درست یک سال قبل

ترگل، ترگل واستا...چقدر تند میری؟؟؟برگشتم نگار بود هم کلاسیم...تا بهم رسید نفس نفس
میزد ...

گفتم مگه مجبوری بدویی؟؟؟چشم غره ای رفت و گفت همش تقصیر توئه..انگار دونده ی
ماراتونی چه خبرته؟؟؟

هرچی صدات میزنم انگار نه انگار....لبخند زدم وگفتم وای نشنیدم حالا چیکارم داری انشرلی؟؟؟

دادش در اومد و گفت تو باز گفتی انشرلی خجالت نمی کشی خوبه منم بهت بگم جادوگر ...

-خب ولش کن اصلا تقصیر خودته با این رنگ موی که زدی ضایع است شبیه انشرلیه ...

نگار :خاک تو سر بی سلیقت...تو سلیقه نداری مهم اقامونه که عاشقش شد اقامون میگه خوشمل
شدم ...

-آه آه حالمو بد کردی با این حرف زدنت خوشمل چیه مثل ادم بگو خوشگل....برو با اون اقات....

نگار نیشگونی از بازوم گرفت وگفت هوی مواظب حرف زدنت باش من عاشق سیامکم روشم
تعصب دارم خندیدم و گفتم حالا خوبه نامزدید اگه عقد میکردید چی میشد؟؟؟؟؟؟؟؟

تا در ورودی دانشگاه به چرت و پرت های نگار گوش کردم...گفتم راستی چیکار داشتی؟؟؟

نگار :وای خوب شد یادم انداختی حواس بر ادم نمیزاری....هیچی جزوه امروزت رو بده...گفتم من
جزوه به تو نمیدم یادم نرفته جزوه امارم رو چه طوری پس دادی پاره و پوره

نگار چشماش رو شبیه خر شرک کرد وگفت ترگل تو رو خدا...همین یه دفعهگفتم اصلا تو چرا نت برنمیداری؟؟؟سرکلاس چیکار میکنی نگار نیشش رو باز کرد وگفت داشتیم با سیامک جون پیامک بازی میکردم

بالاخره نگار جزوه رو از من گرفتخواستیم تاکسی بگیرم برم خونه که نگار گفت ترگل بیا با ما بریم سیا اومده دنبالم ...

منم از خدا خواسته قبول کردم وبه همراه نگار به سمت ماشین پژو سیامک خان رفتیم ...

تا سوار شدیم نگار مثل ندید بدیدا شروع کرد روبوسی با سیامک این دخترذره ی شرم نداره...

سیامک که معلوم بود از حضور من معذبه گفت عزیزم خوبی کلاست خوب بود؟؟؟

نگار خندید وگفت کلاسم خوب بود سلام رسوند ...دلم برای سیامک سوخت ...واقعا این پسر برای نگار حیف بودنگار یکی از بچه های دانشگاه بود سربیک قضیه با هم دوست شده بودیم اونم این بود یک روز رفته بودم بوفه تا برای خودم ساندویچ بخرم

دیدم یه دختره به سرعت اومد و گفت اقا یه ساندویچ میخوام ...فروشنده هم گفت متاسفم اخریش بود برای این خانمه و به من اشاره کرد ...

دختره با ناراحتی نگاهی بهم کرد و گفت ممنون ورفت ...تا ساندویچ رو گرفتم دنبالش رفتم ...دیدم روی نیمکت نشسته گفتم ببخشید میتونم اینجا بشینم ...نگاهی بهم کرد و گفت بله خواهش میکنم

ساندویچ رو از تو پلاستیک دراوردم و نصف کردموطرفش گرفتم ...اول با تعجب نگام کرد ولی بعد لبخندی زد و گفت ممنون نمیخورم

گفتم بگیر تعارف نکن ...ناراحت میشم ...ساندویچ رو گرفت شروع کردیم به خوردن ...

صدای دختره اومد راستی اسم من نگاره اسم شما چیه؟؟؟گفتم ترگل ...خندید و گفت چه اسم قشنگی داری ...

تشکری کردم بعد از تموم شدن ساندویچ نگار گفت راستی شما مدیریت میخونید؟؟؟تعجب کردم گفتم بله از کجا میدونید؟؟؟گفت اخه من اقتصاد میخونم بعضی از کلاس های مشترک مبینمت چون بعضی از درسامون مشترک بود با هم بودیم

از اون روز به بعد به قول نگار من و اون رفیق جینگ هم شدید فابریک فابریک
نگار دختر خوبی بود قدش مثل من بود کمی تو پر بود پوست سبزه ی داشت چشمای عسلی ...
برعکس من که چشم و ابرو مشکی بودم اینقدر ابروهای پرو مشکی داشتیم و مژهایم مشکی و بلند
بود که نگار بهم گاهی میگفت جادوگر ...
اخه یک فیلم دیده بود بازیگرش که نقش جادوگر رو ایفا میکرد خیلی چشم و ابرو مشکی بود....
الان دوماهه نگار نامزد کرده با پسر دوست باباش، سیامک ...
سیامک پسر خوبییه از ما ۴ سال بزرگتره وقتی میگم ما چون من و نگار هم سنیم ۲۰ سالمونه ...
سیامک تو شرکت پدرش کار میکنه وضع زندگیشون خوبه ...
تقریبا من و نگار هم سطح هستیم ...زندگی متوسطی داریممن دو تا برادر دارم و تک دخترم
....
اسم برادرام یکی تیرداد و اون یکی تیامههر دو تا بزرگترن
تیرداد ۳۲ سالشه و ازدواج کرده با دختر خاله ام گیسو ..و بچه ی هم نداره ...
و تیام ۲۷ سالشه و فعلا مجردهاما من میدونم عاشق کسیه همش سرش تو گوشیشه ...
تیرداد فوق لیسانی تاریخ داره البته از دانشگاه آزادو دبیرستان درس میده البته پیام نورم
درس میده همین باعث شده گاهی بگه من استادم و احترامم رو حفظ کنی
اما تیام اهل درس خوندن نبودبه اجبار مامان فوق دیپلم گرفت والان با دوستش یه کافی نت
دارن
کلا زندگی خوبی داریم بابام هم بازنشسته نیروی انتظامیه و ۵۶ سالشهمامانم هم دبیر بود و
بازنشست شده البته خودش بازنشست کرد گفت دیگه حال و حوصله ندارم اخه دبستان درس
میداد اونم پسرونه

اسم بابام محمد هوشمند و اسم مامانم هم ظاهره استداشتم فیلم کره ی که نگار آورده بود به
نام پسران برتر از گل ۲ رو نگاه میکردم عجب فیلمی بودحلقه ۱ رو هم دیده بودم وای
گوجوپو رو عشقه

مامان در وباز کرد و دستاش پر نایلون بود حتما از خرید برگشته بود رفتم کمکش

مامان با دیدنم گفت سلام ترگل خانم خوبی؟ خندیدم و گونه ی مامان رو بوسیدم و گفتم سلام جیگر طلای خودم ... توپ توپم مامان جون کمک نمیخوای؟

مامان لبخندی زد و گفت نیکی و پرسش... بعد از اینکه خرید ها رو با مامان جابه جا کردم یه سیب برداشتم و شروع کردم گاز زدن ...

مامان گفت ترگل، گیسو کارت داشت گفتم گیسو رو از کجا دیدی مامان !!!

مامان گفت هیچی کمی سبزی خریده بودم براشون بردم ...

گفتم خوبه تیرداد نزدیک ما خونه گرفت خوش به حال گیسو خانم شده همه چیز رو شما براش میبری ...

مامان گفت داری حسودی میکنی؟ بزار عروس بشی خودم تمام خریدات رو برات انجام میدم به مامان لبخندی زدم هنوز ساعت ۱۱ بود تا نهار وقت زیاد بود رفتم تو اتاقم

عاشق اتاقم بودم ستش قرمز و مشکی بود ...مانتو مشکی بلندم رو پوشیدم با شال مشکیم ... مامان تا منو آماده دید گفت کجا میری ... الان دیگه بابات و تیام میان غذا میخوریم ...

خندیدم و گفتم باشه جیگر طلا حرص نخور یه سر میرم خونه تیرداد ببینم گیسو چیکارم داره زود میام ...

به غرغرای مامان توجهی نکردم و پیاده به سمت خونه تیرداد راه افتادم چون نزدیک بود پیاده روی کم داشت حدود ۱۰ دقیقه

زنگ واحدشون رو زدم که گیسو ایفون رو برداشت و گفت کیه؟؟؟ با بدجنسی صدام رو کلفت کردم و گفتم سلام عزیزم منم در وباز کن

گیسو مکثی کرد و گفت اشتباه اومدید و ایفون رو گذاشت ... بازم زنگ زدم اما دیگه برنداشت بیا اینم از این با گوشیم زنگ زدم و گفتم بابا منم باز کن گیسو گفت ترگل تویی مرض داری دختر

در وباز کرد بدون توجه به اسانسور از پله ها بالا رفتم اها طبقه دوم بودند و پله کم

گیسو در واحدشون رو باز کرده بود و منتظرم بود تا منو دید دوباره سلام داد سلام خواهر شوهر عزیز...لبخندی زدم و گفتم سلام بر عروس گلم خوبی؟؟؟

گیسو خندید و گفت بیا داخل خودت رو لوس نکن نمکدون

نوج نوچی کردم و همینطور که رو مبل می نشستم گفتم وای عروسم عروس های قدیم تا خانواده شوهر رو میدیدند از ترس میلرزیدن ...

گیسو گفت برو بابا گفتم راستی تیرداد کجاست از خونه فراریش دادی؟

گیسو گفت اگه اون منو فراری نده من کاریش ندارم دانشگاهاست

اهانی گفتم گیسو با لیوان شربتی اومد شربت رو برداشتم و گفتم چه خبرا؟؟؟کمند خوبه؟؟؟گیسو گفت اره بابا فعلا که داره برای خواستگارش کلاس میزاره ..

کمند خواهر گیسو بود ودختر خاله ی منشربت رو مزه مزه کردم وگفتم کی هست حالا اقا دوماد چرا کلاس میزاره؟

گیسو گفت پسر همسایه مونه وکیله ...دفتر وکالت داره کمند میگه خوشم نمیاد از شغلش

دوست ندارم شوهرم بیشتر از من تمام قانون ها رو بلد باشه اینجوری انگار هیچی بارم نیست تازه شاید سرمم کلاه بزاره چون وارده

تا خواستم چیزی بگم در باز شد وتیرداد با دستای پر وارد شد..

تا تیرداد منو دید گفت سلام ترگل خانم خوبی چه عجب افتخار دادی

خندیدم وگفتم سلام استاد تو چه طوری؟؟؟تیرداد نایلون ها رو روی اپن گذاشت و طرفم اومد وگونه ام رو بوسید ...

بعدم در حضور من گونه گیسو رو بوسید وگفت اخیشمردم از خستگی وبعد روی مبل فرود اومد

گیسو رفت تو اشپزخونهگفتم خوبی داداشی؟؟؟خندید وگفت ممنون کوچولو خوبم

-باز تو گفتی کوچولو ...گیسو با شربت اومد تیرداد شربت رو برداشت وگفت وای چقدر هوا گرم شده خوبه هنوز اردیبهشتهتابستون هنوز شروع نشده ...

گیسو گفت تیرداد اگه میخوای تو تا دوش بگیری غذا رو آماده میکنم ... تیرداد گفت اره قربون دستت من رفتم حموم . و به منم گفت بمون ترگل تا پیام

نه من میرم خونه مامان منتظرمه تیرداد که صدایش از تو اتاق خواب میومد ... گفت حالا امروز رو بمون تا بیشتر قدر دستپخت مامان رو بدونی ... صدای داد گیسو اومد بله بله مگه دستپخت من چشه؟

بده؟؟؟ تیرداد گفت عزیزم من غلط بکنم بگم دستپختت بده ... تو به خودت نگیر با بچه بودم ...

از پررویی تیرداد منو گیسو خندیدم ... گیسو گفت به خونه زنگ بزن اینجایی نهار ...

گفتم مامان منو میکشه قرار بود زود برگردم گیسو رفت اشپزخونه منم موبایل رو برداشتم و به خونه زنگ زدم ... پیام برداشت گفتم به مامان بگو نهار خونه تیرداد میمونم شما بخورید ...

رفتم پیش گیسو داشت ترشی تو کاسه میریخت گفتم بده من میریزم ... ترشی ها رو داد دستم و رفت سراغ دیگ برنج ...

گفتم راستی باهام کاری داشتی مامان میگفت گیسو گفت راستش چه طور بگم پسرعموی من یادته گفتم کدومشون ...

گفت یادته مامانم از مکه اومد اونا هم دعوت بودند یه پسر بود با قد متوسط چشم مشکمی قسمت مردا پذیرایی میکرد پسرعموم بود اسمش رامبده ...

گفتم خب چی شده؟ گیسو گفت راستش مدتی بهم اصرار میکنه باهات حرف بزنی باور کن به تیردادم نگفتم یه دل نه صد دل عاشقت شده

خنده ام گرفته بود گفتم عاشق من..... اونم با دو سه بار دیدن مسخره است !!!

گیسو گفت باور کن پسرخوبیه زن عموم در به در دنبال دختره برایش.... اما هیچ کدوم رو نمیپسنده

گفتم خب الان من از شادی باید ملق بزنی پسرعموت منو پسندیده ...

گیسو گفت نه دیونه چند بار از من خواهش کرد بهت بگم یک جا قرار بزارید تا حرفاش رو بهت بزنی ... پسر خوبیه داره ارشد عمران میخونه تو یه شرکتی یه کار نیمه وقت داره ۲۵ سالشه قیافه ی خوبیم داره

گفتم مبارک مامانش باشه اما گیسو جون من اصلا تو مد ازدواج نیستی چه پسرعموت چه هر کسی...

گیسو گفت کلک نکنه عاشقی

تا این حرف رو زد قیافه ای تو ذهنم اومد سعی کردم افکارم رو پس بزنم گفتم نه معلومه نه... من فعلا فکر درسمم گیسو گفت این حرفا که نازه دخترونه است... تو اجازه بده باهات حرفاش رو بزنه بعد جواب بده باور کن فکر میکنه من راضی نیستی و بهت نمیگم کچلم کرده ...

تا خواستم جواب بدم تیرداد سر رسید ... وهمینطور که باحوله اب موهاش رو میگرفت گفت کی خانم خوشگلم رو کچل کرده گوشش رو ببرم ... گیسو گفت تو کچلم کردی بس که گفتم بعد از دوش پای خیست رو تو دمپایی های روفرشی نکن مگه به حرفم گوش میدی تیرداد گفت بی خیال گیسو نهار چی داریم؟؟؟

اصلا حواسم به حرفای تیرداد نبود تو فکر بودم از نهارم چیزی نفهمیدم چی خوردم بس که فکرم مشغول بود چی کار می کردم.....

بعد از نهار هرچی تیرداد گفت بیشتر بمونم قبول نکردم و درس رو بهونه کردم وزدم بیرون ... گیسو یواشکی جوری که تیرداد نفهمه گفت باهاش یه جا قرار میزارم بهت خبر میدم جون من نه نیار... سری تکون دادم و رفتم...

به هوای ازاد احتیاج داشتیم ... تا خونه فکر کردم به خودم به زندگیم به خواستگارام که همه رو رد میکردم ... چه طور میگفتم من عاشقم عاشق اوید

اوید پسر عمه ام بود تنها بچه ی عمه فاطمه ام ... عمه فاطمه و عمو مصطفی بعد چند سال و کلی نذر و نیاز صاحب بچه شده بودند

ومن عاشق اوید شدم اویدی که ۱۰ سال از من بزرگتر بود اویدی که دندان پزشک بود اویدی که نفهمیدم کی در نظرم از پسر عمه تبدیل شده بود به عشقم وقتی تو مجلسی میدیدمش فقط چشمم اون رو میدید... وقتی عمه ازش تعریف می کرد قند تو دلم اب میشد وقتی از دخترای که برایش انتخاب کرده بود می گفت غم تو دلم مینشست چون من جزوشون نبودم وقتی از جواب رد اوید میگفت امیدم زیاد میشد فکر میکردم شاید اونم منو بخواد

نفهمیدم چه طور رسیدم خونه تیام داشت فوتبال نگاه میکرد تا منو دید گفت سلام خواهر
گلم..خوش گذشت...بی حوصله سلام دادم وبه طرف اتاقم رفتم
حوصله خودم رو نداشتم چه برسه تیام روخدایا چیکار کنم ...گوشییم پیامک اومد گیسو بود
نوشته بود با باربد هماهنگ کردهفردا غروب کافی شاپ پائیز...
چه زود هماهنگ کرده بود میدونم خواسته مثلا منو تو عمل انجام شده قرار بده تا برم ..
بالاخره زمانش رسید ...ساعت ۵ باید کافی شاپ می بودمسعی کردم لباس معمولی بپوشم....
مانتو سرمه اییم رو با شلوار لی پوشیدم وکالج های سورمه اییم.....
یه برق لب زدم وموهام روکج ریختم تو صورتموبعد از گفتن به مامان از خونه زدم بیرون ...
مجبور شدم تا کافی شاپ تاکسی بگیرمچه اسمیم داشت پائیز ...حالا یا بهار یا زمستون
میداشت بهتر بود
رسیدم وبعد از حساب کردن پول تاکسی وارد کافی شاپ شدم....با اینکه ۲-۳ بار بیشتر
پسرعموی گیسو رو ندیده بودم اما از دور شناختمش....
قیافه اش خدای بد نبودتا نزدیک میز شدم منو شناخت وایستادسلام دادم وبا خوش رویی
جواب داد....
موهانش رو ژل زده بود به قول نگار به بالا تقویت کرده بود....کت وشلوار قهوه اییم پوشیده بود....
گارسون رو صدا زد....منو رو سمتم گرفت وبستنی سفارش دادماونم بستنی سفارش دادیدم
خیره شده به گل روی میز...
۵ دقیقه گذشت گفتم ببخشید آقای علی پور نمی خواهید حرف بزنید.....
رامبد سرش روبالا آورد وگفت راستش من مدتهاست برای امروز نقشه کشیدم اما الان انگار همه
چیز از ذهنم پاک شده....نمیدونم گیسو براتون چی گفته اما راستش من....
در همین ضمن گارسون اومد وسفارش ها رو آورد تو دلم گفتم برخرمگس معرکه لعنت ...داشت
تازه یخ پسر مردم باز میشد ها...

وقتی رفت رامبد گفت بفرمائید بستنی تون رو بخورید اب میشه...گفتم مهم نیست من بستنی شل دوست دارم شما بفرمائید...من باید زود برگردم خونه....

گفت همینطور که داشتیم عرض میکردم من چند بار شمارو زیارت کردم وشیفته شخصیت و اخلاق شما شدم...راستش من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم اما اگر اجازه بدید باخانواده خدمت برسیم منزلتون....

هر شرط وشروطیم داشته باشید به دیده منت....

اهوم چه ادبی!!!!گفتم راستش آقای علی پور من نمیخوام به شما توهینی بکنم اما من الان کلا تصمیم ازدواج ندارم معلوم بود خورد تو برجکش بادستمال تو دستش عرق های پیشونیش رو پاک کرد

وگفت اخه من ...راستش من بهتون علاقه دارمتا هروقتیم بگید منتظر میمونم تا شما مادگی ازدواج داشته باشید

نه مثل اینکه نرود میخ آهنین درسنگ!!

من میگم نره این میگه بدوش...

عجب گیری کردم ...گفتم آقای علی پور من هیچ قولی به شما نمی دم ونه تعهدی ...

نمی خوام شما منتظر بمونید وبعد بگید من چند سال به پای شما نشستم هیچ کس از اینده خبر نداره ...

پس بهتون پیشنهاد میکنم برید دنبال زندگیتون ...بیخود وقتتون رو برای من هدر ندید از دعوتتون هم ممنون ..بلند شدم واز کافی شاپ زدم بیرون

خب اینم از این حیف شد بستنی رو نخوردم...

برگشتم خونه ...مامان وبابا داشتند اخبار گوش میکردند...سلام دادم وتو اتاقم رفتم ...

لباسهام رو عوض کردم وبرگشتم ...مامان گفت امشب عمه ات اینا میان خونه !!!

حس کردم بدنم لرزید خدای من اوید میومد...گفتم برای چی؟مامان گفت نمی دونم زنگ زدن گفتم شام میان؟؟؟

مامان گفت نه هر چی اصرار کردم قبول نکردن هول بودم رفتم تو اتاقم و دنبال لباس مناسبی گشتم چی بپوشم ???

کدمم رو زیر رو رو کردم وای همه لباس هام قدیمی شده ... باید سر فرصت برای خودم لباس جدید بخرم

بالاخره با نارضایتی یه کت وشلوار سفید برداشتم به چهره سفید و چشم و ابروی مشکیم میومد ... زیاد اهل حجاب جلوی پسرای فامیل نبودم مامان و بابا هم زیاد گیر نمیدادند...

ارایشم کردم صدای زنگ ایفون اومد وای اومدن تو اینه به خودم نگاه کردم ... همه چیز عالیه موهامم دم اسبی بستم چترهای کوتاهش رو کج تو صورتتم ریختم

صندل های سفیدمم به پام کردم ناخن هام لاک سیاه داشتند از اتاق زدم بیرون عمه و عمو مصطفی هم بودند واوید ...

عمه منو در اغوش گرفت و گفت سلام عزیزم خوبی؟ چقدر خوشگل شدی ...

قند تو دلم اب شد عمو مصطفی پیشونیم رو بوسید و اوید لبخند مهربونی زد و با هم دست دادیم .. کمی گذشت داشتیم میوه پوست میگرفتم که اوید گفت ...

ترگل ... گفتم بله خیلی سعی کردم جانم نگم گفت دانشگاهت چه طوره ؟ راستی ترم چند بودی؟

گفتم ترم چهار هستم .. درس کم سختی اما نمراتم خوبه گفتم شما چی پسر عمه ؟

اوید خندید و گفت هیچی منم با دندونهای خراب وقتتم رو میگذرونم ..

چقدر لذت بخشه ادم پیش عشقش بشینه عمه فاطمه به بابا گفت راستش محمد جان مزاحم شدیم تا ازت یه خواهش بکنیم ...

حواسم رو جمع کردم بینم چی میگرد ... بابا گفت خواهش میکنم فاطمه جان بفرمائید ؟

عمه هم گفت راستش میخوایم اوید رو زن بدیم ... یک لحظه حس کردم قلبم نمیزنه بابا گفت به به چه خوب ... وبه اوید گفت مبارکه دایی جون ...

اوید با لبخند تشکری کرد .. بابا گفت از من چه کمکی ساخته است ابجی خانم ... عمه گفت راستش میخواستم تو مجلس خواستگاری شما و زن داداشم باشید

خودتون که بهتر میدونید اقا بزرگ و عزیز جون که دیگه کنارمون نیستند (پدربزرگ ومادربزر
پدریم)

پدر ومادر اقا مصطفی هم فوت کردند و الان هرچی فکر کردم دیدم خیلی بد میشه تنها بریم ...

بابا گفت راست میگی فاطمه جان خب حالا عروس خوشبخت کیه؟؟؟

گوشام دیگه نمیشنید فقط این مهمم بود اون فرد من نبودم اما عمه با لبخند نگاهی به اوید انداخت
اویدی که من از همین جا هم میتونستم چشمهای ستاره بارونش رو ببینم ...

عمه گفت همکار اوید جانه ...یک ساله تو یه مطب کار میکنند از بیمارستان با هم آشنا شدند وقتی
برای اوید دنبال مطب میگشتیم مهیا هم دنبال مطب میگشت ...

اینجوری با هم شریک شدند و مطب رو خریدند تو این یک سال که با هم شریکند دختر خیلی
خوبیه خانواده با اصل ونسبی داره

خدایا اسمش مهیا بود چقدر هم اسمهاشون بهم میاد به بهانه اب خوردن رفتم تو اشپزخونه ...

اشکام دونه دونه میریخت اوید مال من نبود خدایا چرا اینجوری شد

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بیرون نره مطمئنم چشمام سرخ شده بود رفتم
سرویس ها، تو اینه روشویی به تصویرم نگاه کردم چشمام قرمز قرمز شده بود ...

باید بیشتر از این خودم رو کنترل کنم نباید کسی از احساسم با خبر بشه صورتم رو خشک کردم و
برگشتم تو اشپزخونه ...

باید کاری میکردم تا نفهمن گریه کردم پیاز برداشتم تا سالاد درست کنم ...

شروع کردم پوست کردن خیار ...وبعد پیاز ها رو نگینی کردم مامان وارد اشپزخونه شد تا منو دید
گفت ترگل...حالت خوبه ...

چرا داری سالاد درست میکنی ..لبخند مصنوعی زدم و گفتم اخه مامان بیکار بودم گفتم برای شام
سالاد درست کنم

مامان با تعجب نگاه کرد وگفت الان که مهمان داریم زشته دخترببین چه بلای سر چشمات
اوردی ...

همه فکر میکنند گریه کردی .. پاشو صورت تو بشور و برگرد پیش عمه ات اینا

صورت تم رو شستم و خشک کردم و برگشتم تو نشیمن سعی کردم لبخند عمه رو ندید بگیرم

خوشحالی اوید رو نبینم فکر نکنم الان شاده چرا عمع خوشحال نباشه عروسش دکتره ...

بازم بغضم گرفت اما دیگه نه گریه نمیکنم عمه تا نگاهش بهم افتاد گفت وا خدا مرگم بده

دخترم چشمت چرا قرمز شده ؟؟

لبخندی زدم و گفتم چیز مهمی نیست داشتتم تو اشپزخونه پیاز خرد میکردم ...

عمه در جوابم لبخندی زد و مشغول صحبت با بابا شد اوید گفت افرین دختر دایی .. برای خودت

کدبانوئی شدی ... تو دلم گفتم اره من کدبانو شدم اما تو هیچ وقت منو ندیدی درست مثل الان

...

هر چی مامان اصرار کرد برای شام بمونند عمه شون قبول نکردند برعکس سری های قبل دلم

میخواست زودتر بروند تا من به اتاقم پناه ببرم ...

دلم نمیخواست نقش ادم های خوشحال رو بازی کنم ...

چقدر زود گذشت اره درست یک ماه قبل بود که عمه و عمو اومدند و بابا و مامان رو بردند جلسه

خواستگاری برای اوید !!

عمه خیلی اصرار کرد منم همراهشون بروم اما من به بهانه درس خواندن نرفتم عمع اگه میفهمید

این درخواستش یعنی جون دادن من راضی نمیشد منو همراهشون ببرند ...

چقدر سخته دیدن رقیب ... اونم رقیبی که از همه جهت ازت برتره ... یادمه وقتی مامان و بابا بعد از

چند ساعت برگشتند ... هر دو روی صورت هاشون لبخند داشتند تیام هم خونه رسید از خونه

دوستش برگشته بود

مامان شروع کرد برای تیام تعریف کردن ... از خواستگاری ... تو حرفاش هی میگفت چه دختر

خوبی بود خوشگل و چشم سبز ...

مامان به تیام گفت کاش دختره خواهر داشت تا برای توام میرفتیم خواستگاری ...

مامان متوجه نبود داره با حرفاش ذره ذره دخترش رو نابود میکنه هیچ کس از احساس من خبر نداشت خودم بودم و تنهاییمرفتم تو اتاقم و برای مرگ ارزوهایم اشک ریختم ..

روز بعد با دلی شکسته به دانشگاه رفتم نگار وقتی حال منو دید ترسیدو گفت ترگل چه اتفاقی افتاده ؟رنگت پریده ...نمیدونم چی شد که اشکام ریخت ...

نگار با نگرانی همینطور که نگام میکرد دستم رو گرفت و منو به گوشه خلوت برد روی نیمکت نشستم نگار هم کنارم نشست و من بعد از مدتها به یک نفر راز دلم رو گفتم و وقتی به خودم امدم که در اغوش نگار بودم

نگار مثل خواهر به حرفایم گوش داد و در اخر گفت عزیزم نباید خودت رو ازار بدی ..این اتفاق دست تو نبودهگفتم هیچ کس منو درک نمیکنه نمیفهمی وقتی تمام باورت جلوی چشما ن نابود شد چه بلای سر ادم میاد ...

نمیدونم چه مدت نگار کنارم بود ومن زار زدم بعد از مدتی رفت برای از بوفه ایمیوه گرفت وبه زور به خوردم داد ...

گفتم برو کلاس الان استاد میادمن حوصله ندارمنگار با بی قیدی سری تکان داد وگفت بی خیالش منم حوصله این استلاد نجسب رو ندارم

بریم پارک کنار دانشگاه کمی قدم بزنیم وهوا بخوریم ...از خدا خواسته قبول کردم چقدر قدردان نگار بودم که منو تنها نداشت اونم تو این شرایط بد روحی....

کمی در پارک قدم زدیم به اصرار نگار بستنی خوردیم نگار از سیامک تعریف کرد ...میخواست حواس منو پرت کنه و منو بخندونه

بعد از یک ساعت ازش خداحافظی کردم خیلی اصرار کرد بمونم تا باهاشون برم منتظر سیامک بود ...

اما من دلم تنهایی میخواست کمی راه رفتم تا رسیدم خونه

خدایا من چیکار کنم ...چه طور در مجلس عقد کنونشون شرکت کنم ...نه من نمیتونم

حالاخوبه فقط عقد محضری میکنند ..اما دل من دنبال بهانه میگشت تا از رفتن سر باز بزنه ...

اهان باید بگم عروسی یکی از هم کلاسیامه ...وای خدا کنه مامان قبول کنه

به مامان گفتم من نمیتونم پیام مامان گفت ترگل واقعا میخوای به جای عقد کنون اوید عروسی دوستت بری؟؟

گفتم مامان جان خودت میگی عقد کنون اونم تو محضرعروسی دوستم مهمتره یا عقد کنون ایشالله عروسی شون شرکت میکنم

مامان کلی سرم غر زد اما من نرفتم

از خونه زدم بیرون مجبور شدم لباسهای مجلسی بپوشمرفتم خونه نگار...

وقتی نگار قیافه ام رو دید تعجب کرد وگفت چی شده؟ عروسی بودی؟

همه چیز رو برای نگار تعریف کردم خیلی ناراحت شد وسیعی داشت منو دلداری بده کلی براش گریه کردم واونم با صبوری همدم شد....

سه ساعت موندم وبعد برگشتم خونهمامان با ناراحتی از من روگرفتتیام گفت برو از دلش درار ...

رفتم جلو و مامان رو بغل کردم همینطور که گوشش رو میبوسیدم گفتم مامان جان قربونت برم منو کمی درک کن رفیق صمیمی بود نمیتونستم نرم ناراحت میشد...

مامان با اخم گفت دوستت ناراحت میشد اما عمه ات نه که برای عقد کنون تک پسرش نرفتی...

نمی دونی عمه ات وقتی فهمید نیستی چقدر ناراحت شد فامیل های اقا مصطفی هی پیچ پیچ میکردند فکر میکنند تو چشم دیدن خوشبختیشون رو نداشتی که نرفتی...

تو دلم گفت اره مامان حق با اوناست من چشم نداشتم عشقم رو کنار دیگری بینم

بالاخره بعد کلی غلط کردن من مامان راضی شد و منو بخشیدم گیسو هم خونه بود و کلی از عروس گفت از زیبایش از خانواده اش ...

گفت و گفت و دل منو اتیش زد ..آخر شبم گیسو و تیرداد شام موندند چون حوصله نداشتم با گفتن میل ندارم رفتم تو اتاقم ...

نگار پیامک داده بود و حالم رو پرسیده بود برایش نوشتم فعلا زنده ام نترس خودکشی نمیکنم البته جراتش رو ندارم ...

۲ هفته گذشت مثل برق و باد .. کم کم با خودم کنار اومدم قسمتم نبوده ...

تا اینکه غروب جمعه بود نشسته بودم و بی حوصله مجله ی ورق میزدممامان اومد تو اتاقم و گفت وای ترگل می دونی کی بود تلفن زد ..

با بی حوصلگی گفتم کی بود؟ مامان با هیجان گفت اوید بود مثل اینکه با مهیا دارن میرن بیرون و چون اوید هی از تو برای مهیا گفته و مهیا هنوز ندیدت میخواد بیاد دنبالت توام باهاشون بری منم گفتم میری حالا پاشو حاضر شو که نیم ساعت دیگه میرسن

فکر کردم اشتباه شنیدم گفتم چی؟؟ من نمیرم شمام الکی قول دادید ...

مامان با اخم گفت بیخود نمیری یه مدته تو خودتی مثل شوهر مرده ها من میدونم تو آگه نری مردم که مسخره ما نیستن یک بار بگم میری یک بار نه زود باش ...

هر چی گفتم قبول نکرد و مجبوری حاضر شدم ..

مانتوی سبز پسته ایم رو پوشیدم و شلوار سفیدم حالا که میرم نباید مثل ادم های غمگین باشم...

شال سفیدم پوشیدم و کفش عروسکی سفیدم رو ...

رژ صورتی براقم رو زدم و کمی سایه سبز هم پشت پلک هام ...موهام کج ریختم تو صورتم و عطر جنیفر لوپزم خالی کردم رو خودم....

یعنی کردم لبخند بزنم اره من خوشحالم کسی که باخته اویده چون منو از دست داده ...چه استدلالهای بچه گونه ای ...اهی کشیدم ...به چه چیز دلم رو خوش میکنم ...

صدای مامان اومد که برم دم در اوید منتظرمه ...از در خونه خارج شدم و با چشمام دنبال ریوی نقره ی اوید گشتم

پیداش کردم و به سمتش رفتم اما نزدیکش پاهام قفل کرد اره یه دختر کنارش نشسته بود
دیگه تنها نبود ...

سعی کردم انرژی منفی رو از خودم دور کنم پس با لبخند بهشون رسیدم در ماشین باز شد
و دختری ازش پیاده شد سنش از من بیشتر بود و کمی هم لاغر صورت سفیدی داشت و چیزی که
بیشترین توجه رو جلب میکرد چشمای درشت سبزش بود

با صدای نازکش سلام داد و همینطور که دستش رو طرفم دراز میکرد گفت خوبی عزیزم من
مهيام خوشبختم

باهاش دست دادم و گفتم سلام ممنون منم ترگلم از اشنایتون خوشبختم ...

تو دلم گفتم بدبخت بدبختم ... اوید هر پیاده شد و سلام کرد که جوابش رو دادم ... بالاخره همه
سوار شدیم اما برعکس همیشه من عقب نشسته بودم و مهیا جلو ...

البته قبلش از اینکه پشتش به من عذرخواهی کرد ... تو دلم گفتم دیگه هیچی برام مهم نیست
...

اصلا حوصله نداشتم برعکس اوید خان که با دمش گردو میشکست مهیا گفت اوید ...

اوید جواب داد خانم خانمی ... مهیا گفت میشه ضبط رو روشن کنی حوصلمون سر رفت بعدم
برگشت به سمت من و گفت مگه نه ترگل جون ...

لبخندی زدم و گفتم بله .. اویدم گفت چشم خانم ها.. وضبط رو روشن کرد

اهنگ قدیمی یه دختر دارم شاه نداره

یه دختر دارم شاه نداره

صورتی داره ماه نداره

از خوشگلی تا نداره

به کس کسونس نمیدم

به همه کسونس نمیدم

به کسی میدم که کس باشه

پیرهن تنش اطلش باشه

شاه میاد با لشکرش

شاهزاده ها دور رو برش

واسه پسر کوچیکترش ایا بدم ایا ندم

بالاخره رسیدیم احساس خفگی میکردم مجبور بودم هی مثل احمق ها لبخند تحویلشون بدم
اما تو دلم زار میزدم بالاخره رسیدیم ما رو آورده بود فرحزاد

ماشین رو پارک کرد و رفتیم رستوران که تخت های زیبای داشت ... هوا بسیار خوش و تمیز بود ...
تمام تخت هاش پر بود و بسیار شلوغ بود همه خانواده ی اومده بودند وشاد بودند حس میکردم
بین اینها وصله ناجورم ...

لامپ های بزرگی تو محوطه زده شده شده بود فضا رو نورانی کرده بود والبته زیبا ...

یه اهنگ لایتم داشت پخش میشد که فضا رو عاشقانه تر کرده بود ...

روی یه تخت نشستیم مجبور بودیم کفش ها رو در بیاریم مهیا با صدای لوسش گفت وای اوید
مجبور بودیم بیایم اینجا حالا باید کفش هامون رو در بیاریم ...

اویدم با نگاه عاشقش گفت اخه عزیزم اینجا فضاش قشنگ بود ...

حالم از نگاهاشون بد میشد به تمام معنا داشتیم حسودی میکردم ... در همین ضمن گارسون منو رو
آورد و بعد از سلام و خوش آمد گویی منتظر شد سفارش بدیم ...

اویدم گفت ببخشید ما یک همراه دارم وقتی رسید سفارش میدیم فعلا اگه میشه یه سینی چای
ونبات بیارید ...

گارسون چشمی گفت و رفت ...

سوالی نگاش کردم . و گفتم مگه قراره کس دیگه ی هم بیاد؟؟؟ اوید گفت اره دختر دایی قراره
پسر دایی مهیا هم بیاد ...

تو دلم گفتم خود مهیا اضافه است فک و فامیلشم دنبالش میکشونه

سینی چای رسید و ما مشغول شدیم....مهیا در این ضمن تلفن میکرد و به فرد پشت خطی گفت کجایی؟؟؟ ما خیلی وقته رسیدیم

نیم ساعت گذشت اوید و مهیا سرشون تو گوشی بود و با هم عکس های عقد کنونشون رو نگاه میکردند به منم اصرار کردم ببینم که گفتم شما ببینید بعد منم نگاه میکنم ...

تو دلم گفتم عمرا نگاه کنم خیلی خوشم میاد...سرم پایین بود و دستم دور استکان چایی به بخاری که ازش میرفت دقت داشتم ...

چرا اینجوری شد الان من باید کنار اوید میبودم...تو فکر و رویای خودم بودم که صدای کلفت و بمی گفت سلام متاسفم دیر شد تو ترافیک موندم

سرم رو بالا آوردم به مردی خیره شدم که قد بلندی داشت و هیكل گنده یمثل بادبازها تو فیلم های خارجی بود کت وشلوار مشکی هم پوشیده بود ...

چهره اش کمی خشن میزد و موهایش رو یک طرفی ریخته بود..چشم های قهوه ای داشت...وته ریشی که چهره اش خشن تر نشون میداد و ابروهای درهم که اخم کمرنگی داشتند ...

در همین حین صدای مهیا اومد سلام هامین خان...

مرد سلام داد و با اوید دست داد تا نگاهش بهم خورد سعی کردم چشمم رو ازش بگیرم اروم سلامی داد که مثل خودش جواب دادم ...

کنار اوید نشست...اوید گفت خیلی خوش اومد هامین جان معرفی میکنم دختر دایی ام البته مثل خواهرم میمونه ترگل جانبه منم گفت ایشونم که گفتم پسرخاله ی مهیا جون هامین خان هستند

هامین خوشبختی گفت که در جوابش منم همچینینی گفتم بعد هم به طرف اوید چرخید و گفت عجب ترافیکی بود

اوید هم گفت اره گاهی اعصاب ادم رو این ترافیک ها داغون میکنهنمیدونم چرا ازقیافه خشنش و ابروهای درهمش ترسیدم این مرد واقعا برای خودش غوولی بود ...

نگاهش سخت و نفوذ ناپذیر بودهیكلی که داشت نشون دهنده ورزشکار بودنش بود ...

گارسون اومد و ما همه سفارش سلطانی دادیم البته مهیا هوس کوبیده کرده بود

تا موقعی که گارسون غذاها رو بیاره هامین بلند شد و گفت من الان میام برم دست هام رو بشورم
.....

تا وقتی از جاش بلند شد و از نظر ناپدید با نگاهم تعقیبش کرد ناخودآگاه فکرم رو بلند گفتم چقدر
گنده است!!!!

مهیا گفت اره پسرخاله ی من یه نموره غول تشریف داره البته چون فقط ورزش رزمی میکنه و
بدنسازی این هیکل رو برای خودش ساخته ها

برای دفعه اول خجالت کشیدم از مهیا ...اخه به تو چه که گنده استهامین هم برگشت ...

من خودم رو مشغول خوردن غدام کردم ...اما بین غذا حرصم میخوردم اوید و مهیا عاشقانه غذا
میخوردن اوید از کبابش برای مهیا میداشت و مهیا نوشیدنی رو جلوش میداشت

حس کردم اگه بیشتر نگاهشون کنم اشکام میاد سرم رو طرف دیگه ی چرخوندم که با هامین
چشم تو چشم شدمجوری به چشم های ادم زل میزد که انگار داره مغز ادم رو میخونه

سریع سرم رو پایین انداختم و تا اخرش سرم رو بلند نکردم .

بعد از غذا قرار شد کمی پیاده روی کنیم البته اوید و هامین برای پرداخت صورت حساب با هم
بحث داشتند اما بالاخره هامین رفت و صورت حساب رو پرداخت کرد ...

اوید و مهیا جلوتر راه میرفتند و دستشون تو دست هم بودبعد از اون ها هامین بود و من عقب
تر از همه شون میرفتم

میخواستم ازشون دورتر باشم تا نبینم و بیشتر از این نشکنم

در همین حین سنگی جلوی پام بود و متوجه نشدم خواستم به جلو بیوفتم که کسی به شدت
استین مانتوم رو کشید و منو نگه داشت اما در همین ضمن صدای جر خوردن استینم رو شنیدم ...

هامین بود ...وای مانتوی نازنینم از بغل جر خورده بود میوفتادم بهتر بود ...اوید و مهیا برگشتند
مهیا گفت وای چی شد عزیزم حالت خوبه؟؟؟

حرص میخوردم گفتم بله خوبم فقط مانتوم داغون شد....مهیا گفت فدای سرت خودت سالمی...

بیا اینم مال خلیفه میبخشه ... صدای محکم هامین اومد خانم اگه حواستون رو موقع راه رفتن بیشتر جمع میکردید نیاز نبود برای نگه داشتنتون استین مانتو رو بکشم

با حرص گفتم ممنون ولی میشد شما به جای کشیدن استین بیچاره ام دستم رو میکشیدید ... اینجوری پاره ام نمیشد ... هامین با اخم گفت بله استینتون پاره نمیشد اما خیلی چیزای دیگه نابود میشد گفت و رفت.....

منظورش چی بود الان داشت به من توهین میکرد ... مهیا گفت وای ببخشید عزیزم به خدای هامین منظوری نداشت اخه کمی با خانواده مافرق داره یعنی روی بعضی از چیزا حساسه...

چون شوهر خاله ام ادم معتقدی بود هامینم مثل خودش بار آورد هامین خیلی روی محرم ونامحرمی تاکید داره برای همین استینت رو گرفته

تعجب کردم البته خودمم خیلی بی قید نبودم اما این چیزا برام عادی بود یعنی با بیشتر کسایی که در ارتباط بودیم این چیزا عادی بود حتی خانواده عمه

ناگهان گفتم بیچاره زنش!!! مهیا خندید وگفت اولاً زن نداره دوما قیافه اش غلط اندازه وگرنه قلب مهربونی داره اتفاقاً همه تو فامیل میگن خوش به حال زن آینده هامین...

زن نداشت کم کم ۳۵-۳۶ داشت گفتم چند سالشونه مهیا لبخند زد و گفت ۳۱ ...

خلاصه رفتیم طرف ماشین هامینم ماشینش جای ماشین اوید بود اما عقب تر دیدم دزدگیر یه شناسی بلند مشکی رو زد خب دور از ذهن نبود اون هیکل تو این ماشین های قوطی کبریتی زیادی بزرگ بود

تا نگاه منو دید گفت خیلی بده ادم چشم به مال یک دیگه ی داشته باشه مخصوصاً اگه اون چیز شوهر طرف باشه !!!!

تعجب کردم چشمام گرد شد اون منظورش من بودم ادامه داد هرچی بین شما وپسر عمه تون بوده رو فراموش کنید اون الان یه مرد متاهله

برگشت که بره باصدای پرخشمی گفتم آقای محترم شماحق ندارید به من تهمت بزنید شما هیچی نمیدونید من اوید مثل خواهر وبرادریم....

دروغ نگفته بودم از وقتی عقد کرد سعی میکردم به چشم برادری ببینمش... برگشت و پوزخندی زد و گفت چشمای ادم ها هیچ وقت دروغ نمیگه متاسفانه چشمتون وقتی به اوید خیره میشید پراز حسرت و غمه پر از عشق و نفرت ته... فکر نکن همه احمق هستند.....

خدای من اینقدر قیافه ام تابلو بود..... که با دفعه اولی که منو دیده بود عمق وجودم رو فهمید.....

شایدم خیلی تیز بود..... با صدای بوق ماشین اوید به خودم اومدم و رفتم طرف ماشین سوار شدم.....

اویدم راه افتاد اما من تو فکر اون مرد بودم..... خونه رسیدم و بعد از خداحافظی باهاشون وارد خونه شدم

دیروز گیسو خونه اومده بود و از حال و روز بد رامبد برام میگفت.... گفتم یادش میره غصه نخور ادم ها زود عاشق میشن زود فارق....

فکر کنم گیسو بهش برخورد... اما برای من مهم نبود من نمیتونستم یک عمر با یاد کسی با یه نفر دیگه ازدواج کنم..... اینم خیانت بود...

باید میرفتم دانشگاه به اژانس زنگ زدم..... ماشین پژوی بابا بازم خراب بود هرچی میگم باید عوضش کنید به گوششون نمیرفت که نمیرفت...

وارد کلاس شدم نگار هنوز نرسیده بود داشتم جزوه رو نگاه میکردم....

که صدای کسی اومد ببخشید خانم هوشمند... نگاه کردم محسن درخشنده بود زرنگ ترین فرد کلاس...

گفتم بله بفرمائید.... گفت راستش جلسه قبل کلاس اقتصاد خرد نبودم میشه جزوه تون رو امانت بگیرم...

با اینکه حس میکردم تمام کلاس به ما چشم دوختند جزوه رو از کیفم در آوردم و طرفش گرفتم و گفت بفرمائید ببخشید کمی نامرتب نوشتم اخه استاد سریع درس میده.....

درخشنده لبخندی زد و جزوه رو گرفت و گفت خواهش میکنم اینجوری نگید مطمئن از خط من بهتره...

بالاخره نگار رسید هم زمان استادم اومد... درس داد و از چند نفر درس پرسید بعد از کلاس نگار گفت چون حال مادر سیامک زیاد خوب نبوده دیر کرده

امروز نگار بهم زنگ زد و گفت نیلوفر یکی از بچه های کلاس همه بچه ها رو برای تولدش دعوت کرده

اگه منم میرم باهم بریم... گفتیم من اصلا با این دختره دوست نبودم حتی سلامم بهم نمیدادیم چه طور برم تولدش بعدشم نمیشناسمش....

نگار گفت گیر نده دیگه ترگل بریم جان من منم دلم گرفته با سیامکم قهرم

اینقدر نگار گفت تا منو متقاعد کرد... نیلوفر جمشیدی یکی از دخترای کلاس بود که همیشه بارایش کامل میومد چند باریم کمیته انضباطی به خاطر قیافه و لباسهایش بهش گیر داده بود

چند تا هم بی اف داشت اخه اون رو تو دانشگاه میبیدیم... با نگار رفتیم برایش هدیه بخریم من که ادکلنی گرفتم و نگارم یه البوم فانتزی خوشگل...

تولدش از ۶ شروع میشد... ۶ حاضر شدم و یک کت و دامن پوشیدم... نگار با ماشین داداشش اومد پراید سفیدش ...

سوار شدم حرکت کرد خونشون بالا شهر بود.. چقدر منم دوست داشتم رانندگی یاد بگیرم اما متاسفانه هیچ وقت نرفتم ...

رسیدیم کوچه شون.. تاریک بود اما از یکی از خونه ها صدای موزیک میومد

گفتم چقدر اهنگش زیاده.. نگار گفت بابا تولده عذا که نیست... زنگ رو زدیم بدونی که پیرسه کیه در و باز کرد یه خونه ویلایی بزرگ بود ...

تا وارد خونه شدیم بوی سیگار و عطرهای مختلف زد تو بینیم... کلی مهمون داشت که بیشتر بهاشون جوون و پسر بودند....

یکی از سربازا با مامور کناریش گفت کلی قرص روان گردان و مشروبات الکلی پیدا کردند که همه رو توقیف کردند.....

خدایا کمکم کن غلط کردمکلی پسر و دختر بودند بعضی ها گریه میکردند و بعضی ها خونسرد بودند انگار دفعه اولی نبود که هم چین جای اومده بودند.....

نوبت من رسید وارد اتاق شدم ...ماموری با لباس سبز پشت میز نشسته بود

تا منو دید گفت نام و نام خانوادگی؟؟؟؟اروم اشک میریختم گفتم اقا باور کنید من و دوستم رفته بودیم تولد از هیچیم خبر نداشتیم

مامور داد زد نام خانوادگی؟؟؟ترسیدم اروم گفتم ترگل هوشمند

به مامور کناریم گفت باید از همه تست الکل بگیرید و خانم ها هم پزشک قانونی ببرید

قلبم ایستاد وای چه ابروریزی بابا تیام منو میکشن

شماره تلفن خونه رو خواست ندادم هرچی گفت قبول نکردم با لحن ترسناکی گفت باشه موردی نداره امشب باید بری بازداشتگاه!!

**

نمیدانست چه کاری انجام بدهد ...او که تا حالا رنگ کلانتری را ندیده بود میخواستند او را ببرن بازداشتگاه

از اتاق بیرونش آوردند چقدر دردناک بود که همراه زنی چادری دستبند زده او را میبردند مگر قائل گرفته بودند

چقدر روزی ارزو داشت این دستبندها را از نزدیک ببیند همین های که در فیلم ها به دست مجرمین میزدند اما حالا حسشان میکرد و به طور عجیبی سنگین بودند

نگار را بعد او برده بودند نمیدانست ایا نگار شماره سیامک را میدهد ...دیگر چه فرقی میکرد مگر چقدر میتوانست شماره اش را ندهد ...

بالاخره مجبور میشد خودش هم نمیگفت فردا صبح بابا و تیمام دنبالش همه جا را میگشتند
بیمارستان ها ... و در اخر کلانتری ... میامدند گزارش گم شدنش را بدهند اما میفهمیدند او
بازداشت شده است...

راهرو را طی میکرد ... به طرف بازداشتگاه ... ناگهان انتهای راهرو به سمت راست پیچیدند که
برخورد شدیدی که اگر آن زن ودستبند دستش نبود می افتاد

سرش پایین بود که صدای اشنای شنید ... شما اینجا چیکار میکنید؟؟؟

سرش را بالا آورد خدای من این که هامین بود چقدر بد در چه وضعیتی دیده بودش

هامین با کنجکاوی نگاهش میکرد هی چشمش به دست او ودستبند می افتاد

با صدای به خود امد اری زن کنارش احترام گذاشته بود ان هم برای هامین

هامین چهره اش باز سخت شد وگفت اینجا چه خبره این خانم چیکار کرده زن گفت قربان
این دختر جزو پارتی بود که امشب گرفتند

از خجالت سرم پایین بود حال چه فکری در مورد من میکرد....

صدای محکمش امد بیاید اتاق من ... وجلووتر رفت زن مرا دنبال خود کشید الان میفهمم چرا به
مجرمین دستبند میزنند چون انها قوت راه رفتن ندارند منم اینجوری شده بودم ...

در اتاقی را باز کرد و وارد شد و بعد ما ... اتاق خوبی بود میز بزرگی داشت و یه میز کنفرانس
کوچک و چند تا صندلی ...

کمی وفایل پرونده هامین گفت دستبند رو باز کن و خودت بیرون باش

زن اطاعت کرد و احترام گذاشت و رفت سرش هنوزم پایین بود مطمئن فشارش افتاده بود ...

لیوان ابی جلویش دید هامین طرفش دراز کرده بود هامین: بگیر بخور رنگت پریده ...

لیوان را گرفت و جرعه ای خورد ... هامین: بشین ... روی صندلی نشست ...

هامین: نمیبرسم تو مهمونی چیکار میکردی اما اصلا به قیافت نمیخورد اهل اینجور مهمونیاپی
باشی..

با صدای لرزونی گفت باور... کنید .. من .. نمی دونستم ... همینطور مهمونیه

الان حتی پوزخند نفرت انگیز هامینم ناراحتش نمی کرد فقط دلش میخواست نجات پیدا کند

هامین: مشخصه از ظاهر تون پس یک هویی سر از اون کوچه در آوردید و رفتید تو مهمونی بله...

اب دهنش را قورت داد وگفت نه اخه من ودوستم هم کلاسیه نیلو بودیم یعنی نیلوفر جمشیدی بعد راستش بچه ها رو برای تولدش خبر کرد نگار یعنی دوستم اصرار کرد بعدش من فکر کردم تولده راستش.....

بقیه حرفهایم در حق هقمم گم شد صدایش اومد اشتباه کردید ادم رو هر جا که دعوت میکنند که نمیره اونم کسی رو که شناخت نداشته باشه

سری تکان داد وسعی کرد موهای پریشونش را زیر شال کند لعنت به او که ارایش کرده بود لعنت به او که موهایش را افشون کرده بود لعنت به او که به ان جهنم پا گذاشته بود.....

هامین از جایش بلند شد ترسید اگر میرفت چه؟؟؟ تنها کسی که میشناخت فعلا او بود ایستاد ...

هامین نگاهش کرد و گفت اینجا منتظر باش برمیگردم اسم دوستت چی بود با استرس گفت نگار نادری ...

رفت واو را تنها گذاشت خدایا کمکم کن اگر اتفاقی میوفتاد بیچاره میشد ساعت ده ونیم بود مطمئن بود خانواده اش نگران شدند اما چیکار میکرد

۲۰ دقیقه منتظر شد در باز شد وهامین وارد شد هنوز باورش نمی شد او پلیس باشد اما همه شواهر نشان دهنده این بود حتی روی میزش هم اسمش بود سرگرد هامین ثقفی ...

او سرگردی بود ...هامین گفت دنبالم بیا ...دنبالش رفت باز هم ههمان راهروی نفرت انگیز ...

نگار را دید همدیگر رو محکم بغل کردند هامین گفت زود باشید بیاید اینجا جای این کارا نیست ...

گوش به فرمانش شدند و به دنبال او رفتند ...سربازها برای هامین محکم پا چفت میکردند و احترام می گذاشتند

در حیات کلانتری به طرف ماشین بزرگ سیاهش رفت انها هم به دنبالش ...میدانست اگر زمان دیگری بود نگار او راسیم جیم میکرد که ان شازده کیست

اما نگارم حوصله نداشت سوار ماشین شد و گفت زود سوار شید...نمیدانست جلو بنشیند یا عقب
اما نگار عقب نشست مگر راننده شان بود پس درب جلو را باز کرد و اهسته از ان قول فلزی بالا
شد

در را بست و نفسی تازه کرد.....کیسه ی که دست هامین بود طرفش دراز شد کیف وموبایلشان بود
که دم در از انها گرفته شده بود اروم زیر لب تشکری کرد و گرفت

وسایل نگار را به او داد ماشین حرکت کرد باورش نمیشد از ان جهنم بیرون شدند هرچه ماشین از
کلانتری دورتر میشد قلبش آرامتر میزد

ادرس نگار را پرسید...نگار را رساندند نگار اهسته تشکر کرد تا پایین شد ترگل گفت نگار من
میگم تااین موقع خونه ی شما بودم توام بگوخونه مابودی ضایع نکنی ...

نگار سری تکان داد و بعد تیکاف ماشین به سرعت حرکت کرد...هامین گفت حتما دروغگوی
ماهری هستی که به خانوادت میتونی دروغ بگی

برگشت وبا دیدن پوزخندش خرد شد دیگر ابروی پیش این مرد گنده نداشت

هیچ چیز نگفت اما باز هم صدای نحس مرد بلند شد ادرس خونتون رو نمیگی؟ یا شایدم نمیخوای
بری خونه هان جای دیگه ی میری ...

دیگه تحمل کنایه هایش را نداشت برگشت و گفت من از شما ممنونم کمکمون کردید اما این
باعث نمیشه هر توهینی بخواید بهم بکنید ...

ناگهان ماشین با ترمز وحشتناکی ایستاد .وهامین با نگاه ترسناکی طرفش برگشت کمی به درب
ماشین تکیه داد

هامین با صدای لرزانی گفت خوبه والا عوض تشکر کردنته گندی که زدی رو جمع کردم خانم به
اصطلاح محترم اگه من نبودم باید امشب رو تو کلانتری میخوابیدی بعدم شاید میبردنت پزشکی
قانونی خانواده ات میفهمیدند و ابروت میرفت عوض زبون درازی مواظب باش دیگه تو همچین
هچلی گیر نکنی

خدای من هضم سخنانش غیر قابل درک بود راه افتاد اما او آرام اشک میریخت ...

بالاخره با دادن ادرس به در خانه رسید سریع پیاده شد حتی یک لحظه هم نمیتوانست آن هیولا را تحمل کندصدای جیغ لاستیک ماشین پیچید اورفته بود

حتی برنگشت خداحافظی کند کلید انداخت و داخل شد

مادرش سراسیمه طرفش آمد و گفت کجایی دختر معلومه هرچی به گوشیت زنگ میزنم خاموشه بابات و تیام رفتن در خونه ی دوستات

گفتم ماما برو زنگ بزن بیان شارژ گوشیم خالی شده بود و تا الان خونه نگار بودم تولد دیر تمام شد.....

حتی به غرغرای ماما هم توجه نکردم خدایا چقدر برام سخته بهشون دروغ بگم ..

لباس هام رو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم چشمم رو بستم تا بخوابم ...

صدای داد تیام میومد اما چشمم رو باز نکردم فکر کنند خوابم حس کردم در اتاقم باز شد و صدای مامانم پیچید ...

پسرم ولش کن خونه دوستش بوده الانم خوابه ...تیام غرید غلط کرده تا این ساعته ...

بابا گفت ولش کن پسرم مادرت باهات صحبت میکنه بالاخره تیام رفت و در اتاقم بسته شد چشمم رو باز کردم خداروشکر بخیر گذشت..

صبح از خواب بیدار شدم ساعت ۱۰ کلاس داشتم ...رفتم تو اشپزخونه ماما بود داشت میز رو تمیز کرد سلام دادم که جواب داد

برای خودم چایی ریختم و شروع کردم صبحانه خوردن ماما گفت شانس آوردی دیشب من و بابات تونستیم از پس تیام بریاییم و گرنه حسابت رسیده بود دختر چرا اینقدر دیر میکنی دفعه آخرت باشه ترگل...

چشمی گفتم و رفتم آماده شدم و با تاکسی رفتم دانشگاههمزمان با من نگارم رسید البته با سیامکبا هم سلام دادیم و وارد دانشگاه شدیم گفتم به به مثل اینکه اشتی کردی که با یار اومدی

نگار لبخند زد و گفت اره اشتی کردیم البته سیا منت کشی کرد ... بعدم گفت راستی ترگل من دیشب شانس آوردم سکنه نزدم ... گفتم اسم دیشب رو نیار ... عجب اشتباهی کردیم ... نگار خندید و گفت دیشب رو ولش کن تا فشارم نیوفتاده بگو کلک اون اقا خوشتیبه کی بود عجب ماشینییم داشت ناکس....

رسیدیم کلاس گفتم منحرف بعد برات میگم... استاد اومد و کویز گرفت ... افتضاح دادم ... کمی هم درس داد من نمیدونم چرا این پیرمردا رو عذرشون رو نمیخوان اخه سن فسیل داری داری درس میدی انرژی نداره بدبخت

بالاخره بابابزرگ درس رو تموم کرد و از کلاس زدیم بیرون نگار همراهم بود یک هو صدای اومد خانم هوشمند صبر کنید برگشتم اینکه درخشنده بود ...

بهمون رسید و بعد از دادن سلام جزوه مو طرفم گرفت و گفت واقعا ممنونم لطف یزرگی بهم کردید ..

گفتم خواهش میکنم درخشنده گفت راستش دیدم بعضی از تمرین ها رو جواب ندادید اساعه ادب کردم و براتون جواب دادم امیدوارم ناراحت نشید

تو دلم گفتم چه پسر گلی ناراحت چیه حیف اسلام تو خطر میوفته و گرنه یه ماچ رو لپت می کردم برای امتحان خیالم راحت شد ... اما گفتم خواهش میکنم ممنون زخمت کشیدید

وقتی دور شدیم نگار به بازوم زد و گفت تو چه طور مخ بچه خر خون کلاس رو زدی؟؟؟ تازه تمرین ها رو هم برات حل کرده

خندیدم و گفتم به تو چه عرضه داشتم کلی نگار سر به سرم گذاشت بعدم رفتیم بوفه ساندویچ بزنییم تو رگ....

نشسته بودیم و منتظر ساندویچ ها که نگار گفت کلک نگفتی اقا هر کول دیشب کی بود همه چیز رو براش گفتم البته بغیر از حرفای قشنگش رو

نگار گفت او لالا طرف سرگرده اما واقعا خوش قیافه است تو در برابرش جوجه ای ..

چند روز گذشت دانشگاه بچه ها رو اردو میبرد منم دلم خیلی میخواست برم هم اب وهوای عوض می کردم هم روحیه ام قوی میشد....

خلاصه بالاخره با رضایت بابا آماده سفر شدم ..

قرار بود صبح همه تو حیات دانشگاه جمع بشیم و بعد با اتوبوسی بریم ۲ تا از استادها هم میومدن یکی آقای پهلوان فر بودند ...استاد اقتصاد .و دیگری خانم رادینا بودند استاد امار...

روز قبل نگار خیلی باهام دعوا کرد وگفت من خیلی بی معرفتم که بدون اون میرمهر چی به سیامک گفته قبول نکرده برن و بعدم قهر کرده ...

بالاخره به حیات رسیدم بیشتر بچه ها جمع بودند حتی محسن درخشنده هم اومده بود بالاخره راه افتادیم ...یکی از پسرهای کلاس شروع کرد مسخره بازی و خوندن شعر میدونی الان کجایم ...میدونی توی چه حاله ..توجاده ی شمالم تو جاده ی شمالم

.....

....

از این دشت به اون دشت رسیدیم به کلاردشتسوغاتی واست چی بیارم موقع برگشت ...

میدونی الان کجایم میدونی توی چه حالهتوجاده ی شمالم توجاده ی شمالم.....

پسرا همه با هم میخوندند بعضی از دخترا هم هم خوانی میکردند....

پیامکی اومد نگار بود نوشته بود در چه حالی خوش میگذره ???

نوشتم سلام رفیق جون جونی توپ توپ تازه کنسرت زنده ام پخش میشه....به بدجنسیم خندیدم ...

کمی گذشت بازم جواب داد کوفتت بشه ایسالله یه شوهر کچل گیرت بیاد...

جواب دادم هه حرص نخور ...شیر نداشتت خشک میشه....بعدم نکه اقا سیامک شما خیلی پرمویه اگه رو موتور بشینه موهانش باد میزنه زیرشون

مطمئن بودم داره از حرص میترکهجواب داد دلت بسوزه من که سیامک رو دارم تو چی که ترشیدی راستی برام از شمال ترشی بیاری ها بعدم شکلک بدجنس.....

عجب رویی داشت هرچی میگفتم جوابی تو استین داشت ..

بین راه جایی ایستادیم چون چند روز قبل پول جمع کرده بودند تغذیه هم با خودشون بود ...
جای سرسبزی ایستادیم و پسرا حصیر انداختند و غر میزدند که دخترا بیکارند ... استاد پهلوان فر
گفت زشته ابروی مردا رو بردید فردا باید خرج یک زندگی رو بدید ...
یکی از بچه های خوشمزه کلاس به اسم مجید سعیدی گفت شایدم چند زندگی رو استاد و پسرا
خندیدند...

همه کمک می کردند دخترها خیار پوست میگرفتند و گوجه فرنگی ریز می کردند عده ای پنیرها را
روی ظرف یک بار مصرف می گذاشتند ...
پسرها هم گوشه ی آتش درست کرده بودند تا چایی دودی درست کنند ...

بالاخره با همکاری هم صبحانه آماده شد چندین عدد روزنامه کنارهم چیدند و به جای سفره
استفاده کردند ... در لیوان های کاغذی یک بار مصرف چای دودی خوردیم و چه مزه ای داد...
پسرها که سردسته یشان سعیدی بود بالودگی به دخترها میخندیدند و از پوست کردن خیارها
ایراد میگرفتند دخترها هم که سردسته یشان معرفیان بود میگفتند از سرتان هم زیاد است...

خلاصه راه افتادیم ... در ماشین تخمه پخش کردند البته آقای راننده تذکر داد که پوست تخمه ها
رو در پلاستیک بریزید همه شاد بودند واقعا ادم روحیه می گرفت صندلی کنار یم لیلا معرفیان
نشسته بود...

در راه لیلا از خانواده اش تعریف کرد از خواستگار جدیدی که برایش آمده بود...

لیلا-وای ترگل نمی دونی پسره چقدر اعتماد به نفس داشت تاقرار شد بشینیم در مورد خودمون
حرف بزنینم به نظرت اولین سوالش چی بود؟؟؟

-نمی دونم مگه چیز بدی پرسید؟؟؟ لیلا خندید و گفت نه بابا اولین سوالش این بود شما در
صفحات اجتماعی عضو هستید؟؟؟

-خندیدم و گفتم خب تو چی جواب دادی؟؟؟ لیلا گفت هیچی بااینکه تو همشون عضوام اما دلم
خواست دماغش رو بسوزونم و گفتم نه من وقت این کارا رو ندارم اینقدر سرم با درس
ودانشگاه گرمه که حتی یک ساعت خالی نیست!!!

-خب اون چه جوابی داد؟؟؟ لایلا-هیچی بابا گفت هر که تو این دوره وزمونه تو این صفحات عضو نباشه از دنیا و پیشرفتش عقبه!!!

تا یک رب لایلا فقط حرف زد وگفت بالاخره هم ردش کردمبعد حرفاش خوابم میومد چشمم رو بستم و خوابیدم..

بالاخره رسیدیم ساری هوا شرعی بود و مرطوبقرار شد بریم سمت ویلاها ...

به ویلاها رسیدیم ۲ تا ویلا نزدیک هو بودبه این صورت دخترها در یک ویلا ساکن شدند البته بااستاد رادینیا

پسره ها هم بااستاد پهلوان فر در ویلای مجاور ساکن شدند ...

ویلای ما ۴ تا اتاق داشتیک اتاق که مال استاد رادینیا شد و ما در ۳ تا اتاق دیگر هم تقسیم شدیم...من و لایلا معرفیان و ایدا پیراسته ساکن یک اتاق شدیم ..ساک کوچکی که آورده بودم رو گذاشتم و قرار شد ۱-۲ ساعت استراحت کنیم باید فکر نهار هم می بودیم

روی تخت دراز کشیده بودم لایلا داشت داستان تکراری خواستگاریش رو برای ایدا تعریف میکرد و ایدا از خنده ریشه رفته بود

موقع نهار قرار شد پسرها به همراه استاد پهلوان فر بروند و از بیرون غذا بخرندبعد از حدود نیم ساعت با غذا برگشتند که تو ظروف یک بار مصرف بودبرای همه کباب کوبیده گرفته بودند ...سهم خودشون رو برداشتند و بردند ..سفره انداختیم این ویلا مال یکی از بچه ها بود یعنی برای دایی یکی از بچه ها

بعد از خوردن غذا که در جو صمیمی خرده شد بچه ها رفتند استراحت کننداما من عاشق دریا بودم پس به ایدا گفتم و به طرف ساحل رفتم

دریا چه عظمتی داشت واقعا زیبا بود و قدرتمند !!!البته بعضی از ادم های بی فرهنگ با ریختن زباله فضا رو کثیف کرده بودند

چقدر دلم برای اوید تنگ شده بود اهی کشیدم کاش این اتفاق نمی افتاد حداقل هنوز تو فکر
دخترونه خودم اوید رو مال خودم میدونستم اما دیگه همیشه کاریش کرد
موج های بلند روی صخره میخورد و صدای زیبای اب بلند شده بود
نمی دونم چقدر گذشت ولی برگشتم

قرار شد بریم بازار ... همه آماده شده بودیم .. استاد به اژانس زنگ زد و تقاضای ۲ تا ماشین کرد
پسرها از ان طرف خودشان را می رساندند
با برداشتن کیف دستی ام به بقیه ملحق شدم.....

در بازار صنایع دستی قشنگی هم دیده میشد ... از این کلاه حصیری های خوشگل برای خودم
خریدم و یک کیف سنتی ...

برای مامان از این روسری های بزرگ ریش دار خریدم ... برای بابا هم زیتون پرورده خریدم چون
عاشقشه ...

برای گیسو هم یکی از روسری های که برای مامان خریدم با یک کیف دستی بافتنی ... برای تیام
و تیردام ۲ تا گیوه خریدم ...

بچه ها همه خرید کردند محسن درخشنده هر وقت چشمم بهش می افتاد در حال دید زدن من بود
...

تعجب کردم قبلا بچه مون اینقدر هیز نبود ...

بعد هم برای شام یکی از پسرها پول جمع کرد و رفتیم ساندویچی ... ساندویچ فروش که دید همه
ما تو مغازش جمع شدیم به لوجه زیبای شمالی گفت از کجایم و استاد خندید و گفت تهران
عزیز...

من ساندویچ همبر مخصوص سفارش دادم

اومده بودم بازار تا برای مامان وسایل مورد نیازش رو بخرم... لیست بزرگی بهم داده بود
 ترشی... سبزی تازه... میوه... کنسرو لوبیا... وسایل صبحانه... شربت پرتغال ...
 بعد از خرید همه وسایل برگشتم ویلا مون... ۲ روز مرخصی گرفته بودم تا همراه بابا و مامان و هلیا
 بیایم شمال... خسته بودم مامان با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت ببخشید پسرم خسته شدی...
 در جوابش منم لبخند زدم و گفتم قربونت برم مادر من وظیفه مه
 در همین ضمن صدای هلیا بلند شد ااره مامان داداشی راست میگه... رفتم جلو و بینی اش رو
 کشیدم و گفتم چی میگی و روجک عوض کمک کردنته بگیر نایلون ها رو دستم شکست...
 هلیا خواهر کوچکترم بود ۱۸ سالش بود و امسال کنکور داشت خیلی باهم صمیمی بودیم... مامان
 مینو و بابا مهدی ام خیلی مهربون بودند من شغل بابا رو ادامه داده بودم
 اخه بابا هم پلیس بوده الان بازنشست شده بود... مامان مینو هم قبلا پرستار بوده اما اونم باز
 نشست شده بود ..
 شب هلیا اصرار کرد بریم دریا... منم که نمیتونستم بهش نه بگم قبول کردم... هلیا دختر شیطونی
 بود و بسیار خونگرم و مهربون سریع با همه دوست میشد ...
 ساعت حدودای ۱۰ بود همه جا تاریک و ساکت... همینطور که میرفتیم گفتم حالا نمیشد فردا صبح
 میومدیم... هلیا گفت خب چیکار کنم داداشی الان دلم خواست شاید فردا زنده نباشم
 عصبانی گفتم معلومه چی میگی؟ این حرفا چیه؟؟؟
 هلیا خندید و گفت باشه داداشی حالا عصبانی نباش دیگه... ناخودآگاه از این لحن مظلومش
 لبخندی روی لبم نقش بست
 فقط هلیا میتونست منو با حرف زدنش شیطنت هاش بخندونه

به دریای تاریک نگاه میکردیم در همین ضمن صدای گریه ای توجهم رو جلب کرد... به هلیا گفتم
 چیزی شنیدی؟؟؟

هلیا گفت نه ..اما من مطمئن بودم چیزی شنیدم به دلیل شغلم خیلی تیز بودم ...پس به طرف صدا رفتم هلیا هم دنبالم

۲ تا دختر لب ساحل بودند و گریه میکردند رفتم جلو و گفتم مشکلی پیش اومده ...برگشتند تا منو دیدند یکی شون با گریه گفت اقا تو رو خدا دوستم داره غرق میشه نجاتش بدید ...

با اینکه صدای لرزون و بریده بریده گفت اما متوجه شدم کتم رو دراوردم و زدم به اب...کارت غریق نجات داشتم ...

اب سرد سرد بود و تاریک سعی کردم خوب دقت کنمبالاخره چیزی دیدم سمتش رفتم و دستم رو بهش رسوندم به لباسش گیر کرد و کشیدمش با خودم ...

احتمالا دختر بود چون بدن لاغری داشت

از اب زدم بیرون و دختره رو هم اوردم ...تا دوستاش ما رو دیدند شروع کردن جیغ کشیدن ...هلیا گفت هامین خوبی؟؟؟

گفتم اره گذاشتمش روی ماسه ها اب از سر رو صورتم می ریخت ...تا چهره دختره رو دیدم تعجب کردم ...چقدر دنیا کوچک بود اینکه دختر دایی اویـــــــد بود !!!

ترگل:

همه تو ویلا بودیم ...ساعت ۹ شب بود اما من خوابم نمیبرد و دلم میخواست برم بیرون لب دریا ...

بچه ها هرکس مشغول کاری بود ایدا سرگرم دیدن فیلم بالپ تابش بود ولیلا با گوشیش سرگرم...

به لیلا گفتم میشه ازت خواهش بکنم با هم بریم لب دریا اخه شبه تنهای میترسم....لیلا چشمش رو گرد کرد وگفت الان ...الان که دیره تازه استادم نمیزاره این وقت بریم بیرون

گفتم تو راضی شو یواشکی میریمدریا شب خیلی باحاله!!!

ایدا هم که حرفام رو شنیده بود گفت اره بریم منم حوصلم سررفته...تازه تاحالا شب نرفتم دریا ...

خوابم نمیاد ...

بالاخره قبول کردن بریم ... اول ایدا رفت سروگوشی جواب بده ... چون از صبح تو راهیم مطمئنم
همه خسته ان و خوابیدن ... برعکس ما

ایدا برگشت و گفت کسی نیست آماده شدیم و اروم زدیم بیرون

چه قدرتی داشت دریا ... البته کمی ترسناک بود ایدا گفت وای چه باشکوه البته در حین شکوه
بزرگ و زیباست

گفتم اره اما وقتی وحشی بشه همه رو تو خودش میبلعه ... لیلا هم حرفم رو تایید کرد روی صخره
نشستیم ... ایدا گفت راستی ترگل این پسر درخشنده خیلی تو نخته ... خبریه؟؟؟

لیلا خندید و گفت بادا مبارک بادا ایشالله سلامت بادا گفتم برو بابا هیچکس نه و درخشنده
خر خون کلاس اونم با من ...

به لیلا و ایدا نگاه کردم و گفتم بچه ها من میخوام پام رو به اب بزخم حیفه بریم دریا و خودمون رو
خیس اب نکنیم

لیلا گفت نه نرو خطرناکه دیونه ... بهشون اطمینان دادم که از پس شنا برمیام ... پاچه های شلوار
رو بالا زدم و رفتم جلو ...

حس خنکی تو پوستم رفت ... بازم جلوتر رفتم صدای داد بچه ها میومد که نرم اما نمیدونم این
دریا بود که ادم رو به طرف خودش میکشید یا خودم میرفتم ...

دیگه تا وسط کمرم اب رسیده بود موج بلندی زده شد و اب روم افتاد شروع کردم شنا کردن اما
پاهام انگار ماهیچه هاش گرفته بود خدایا — نه؟؟؟

سعی کردم شنا کنم ... اما ماهیچه پام به شدت گرفته شده بود ... پاهام درد میکرد و نمیتونستم
شنا کنم و اب منو تو خودش فرو میبرد و من دست و پا میزدم

هامین:

سروصدای ۲ تا دختر رو اعصابم بود با صدای بلندم غریدم ساکت شید !!! میدونستم از دادم
جیکشون در نییاد...

دستم رو روی نبضش گذاشتم خداروشکر میزد پس صورتش رو به پهلو چرخوندم و شروع
کردم ماساژ دادن کمروسینه اش تا اگه ابی داخل ریه اش رفته بیاد بیرون...

ترگل:

اروم چشمم رو باز کردم گلوم کمی میسوخت... و درد بدی تو پاهام حس میکردم... نمی دونم
کجا بودم اتفاقی که توش بودم برام آشنا نبود روی تخت یک نفره ی دراز کشیده بودم سعی کردم
بلند شم اما ضعف داشتم...

در اتاق باز شد و یک خانم تقریبا هم سن و سال های مامان وارد شد تا چشمای باز منو دید
لبخند مهربونی زد و گفت عزیزم بهوش اومدی... خداروشکر با صدای گرفته ام گفتم من
کجام؟؟؟ شما کی هستید؟؟؟ اینجا کجاست؟؟؟

بازم لبخند مهربونش رو تو صورتم پاشید و گفت نگران نباش جای بدی نیستی ویلای ما هستی
از دیشب چیزی یادت نییاد داشتی غرق میشدی پسر م هامین نجات داد....

یادم اومد رفتیم دریا لیلای وایدا بودند رفتیم تو اب وبعد نتونستم شنا کنم... چقدر اسم هامین آشنا
بود برام ...

در اتاق باز شد و مردی وارد شد اینکه همون سرگرده است پسر خاله ی مهیا اینجا چیکار میکنه
؟

بدون اینکه به من توجه کنه به طرف زن رفت و گفت مامان دوستاشون اومدن دنبال ایشون
... گفت و رفت..

**

ترگل:

چه اتفاقیاخره چه طور ممکنه این پسر همون لحظه که دارم غرق میشم سر برسه

چقدر مادر مهربونی داشت سعی کردم نسبت این زن رو با کسی که عشقم رو دزدید فراموش کنم فراموش کنم که خاله ی مهبیاست ...

خواهر هامینم خیلی مهربون بود اسمش چی بود؟ اهان هلیا... نمیدونم چرا همشون برعکس خودش مهربون بودند حتی پدر هامین ...

وقتی هامین گفت من دختر دایی اویدم خیلی اصرار کردند نههار بمونم پیششون اما قبول نکردم و با بچه ها برگشتم ویلا... استاد رادینا کلی دعوا مون کرد که بدون اینکه بهش بگیم رفتیم لب دریا ...

هامین:

خیلی از این دختر خوشم میاد که راه به راه بهش میخورم حیف که دلم سوخت وگرنه نمیاوردمش ویلای خودمون ...

یکی نیست بگه اخه دختره احمق! کی شب اونم تو دریا خودش رو میزنه به اب واقعا این دختره یه تختش کمه ...

بالاخره به سلامتی شرش کم شد و رفت مثل اینکه از طریق دانشگاه اردو اومده بودند ...

مامان چقدر ازش تعریف کرد نمی دونم تو این چند ساعته چقدر روش شناخت پیدا کرده بود ...

وقتی بهش گفتم کیه خیلی تعجب کرد وگفت از کجا میشناسیش....مجبور شدم بگم با اوید ومهیا که رفته بودم بیرون دیدمش البته قضیه کلانتری رو سانسور کردم

هلیا وارد اتاقم شد و گفت هامین ترگل دانشجوی چه رشته ی بود؟؟؟گفتم هلیا خانم من از کجا بدونم خب میپرسیدی ازش..

هلیا گفت اخه داداشی خجالت کشیدم....اوف اینم خواهر ماداریم....گوشیم زنگ خورد سروان تر کاشوند بود در مورد پرونده ی کلاهدرداری که دستمون بود اطلاعاتی داشت باید هرچه زودتر برمیگشتم تهران خیلی کارداشتم.....

ترگل:

لیلا: وای ترگل کلک نگفته بودی همچین فامیلای داری ??? معلوم بود وضعشون خوبه! بابا فامیل پولدار

ایدا: آره راست میگه اما این ها رو ولش کن پسره عجب قد وبالای داشت چقدر جذبه داشت عجب چشمایی ادم خیس میکرد مثل پسرای این دوره وزمونه نبود که به یک باد بندند سوسول نبود ...

لیلا: راستی ترگل اسم شازده چی بود گفتی چیکاره است ???

- بسه بابا روانیم کردید اسمش هامین بود بعدم من نگفتم شغلش چیه ...

ایدا: حالا تو بگو شغلش چیه؟ - بی حوصله نفسم رو دادم بیرون وگفتم سرگرده پلیسه ...

هردوتا هین بلندی گفتند ... گفتم چه خبر تونه؟ لیلا گفت ای ول عجب شغل باحالی داره درجه شم بالایا اصلا به سنش نمیخوره البته ۳۵-۳۴ میزنه

ناخوداگاه گفتم نه بابا همش ۳۱ سالشه ... ایدا گفت اهان ای ول سنشم خوبه راستی بچه ها استاد رادنیار رو دیدید وقتی رفته بودم خونه پسره تا ترگل رو بیاریم چه سرخ وسفیدی میشد اگه اشتباه نکنم گلوش پیش سرگرده گیر کرده ...

گفتم بابا سرم رو خوردید ... آخه کی میگه استاد به هامین نظر داره حیف استاد نیست این پسره رو بهش میچسبونید ..

لیلا گفت آخه چه طور دلت میاد پسر به این اقایی مامان مهربونیم داشت تو این دوره وزمونه مادر شوهر مهربون کیمیاست جانم کیمیا !!! تازه پسره هم همه چیز تمومه چشمم کف پاش قد داره قد چنار بازوهایش این هوا ... با دستش نشون داد جذبه داره بیست باورت نمیشه ترگل موقعی که تو حال میکردی تو بغل پسره و اونم تو رو از اب کشید بیرون من و ایدا از ترس فقط گریه میکردیم یک دادی زد که خداروشکر شانس آوردیم قبلش رفته بودیم سرویس ها وگرنه لباس لازم میشدیم چون تو ..

گفتم خفه بابا بی ادب ... لیلا گفت راستی تو که اینقدر باهاشون نداری میدونی ماشین پسره چیه ???

با تعجب گفتم تو رو چه به ماشینش ... لایلا گفت بگو دیگه کنجاوم !!! گفتم شاسی بلند مشکی
داره لایلا سوتی کشید و گفت ای جانم من الان میرم دم خونشون منو به غلامی قبول کنن نه
کنیزی

ترگل:

بالاخره این مسافرت تموم شد هر چند داشتم جونم رو از دست میدادم هر چند اون پسره ایکیبری
رو بازم دیدم (البته ناانصافی قیافش خوبه) اما خوش گذشت ... وسایل ها رو جمع کردیم و راه
افتادیم

وای عجب استقبالی ... مامان که خونه نبود بابا هم طبق معمول پیش دوستاش بود تیامم فیلم
میدید تا وارد خونه شدم نگاهی بهم کرد و خیلی معمولی گفت سلام تویی چه زود اومدی !!!
خدایا اینهمه شادی رو از من بگیر ... الهی امین ...

اوم مامان جون چقدر دلبر تنگ شده قد یه نخود ... مامان: بسه دختر گنده تمام صورت تم رو تفی
کردی انگار از سفر قندهار اومده الان باید شوهرت میدادم

بالاخره سوغاتی ها رو دادم تیام که فقط غر میزد این چیه گرفتی ... یه زنگ میزدی بهم .. مشورت
میکردی گیوه هم شد سوغاتی ...

خندیدم و گفتم بسه بابا چقدر مثل پیرزنها غر میزنی دندون اسب پیش کشی رو که نمیشمارن
مامانم کلی از روسریش خوشش اومد و بابا پیشونیم رو بوسید و گفت مثل اینکه فقط سوغاتی من
خوبه ...

سوغاتیای گیسو رو هم برداشتم و رفتم خونشون

گیسو: وای راضی به زحمت نبودم ترگل جون چه کیف و روسری خوشگلی ممنون

-قابلت رو نداشت زن داداش ببخشید کم بود کادوی دانشجویی بود... تیردادم از ز گیوه هاش کلی خوشش اومد... تیرداد باید میرفت پیش دوستش ماشینش رو پس بده بعد از خداحافظی با من رفت

نشسته بودم که حس کردم گیسو تو خودشه گفتم چی شده گیسو تو فکری کشتیات غرق شدن؟؟؟

گیسو گفت راستش من و تیرداد یه تصمیمی گرفتیم تا حالا به هیچ کس نگفتیم اما میخوام به تو بگم چون تو رو مثل کمند دوست دارم ...

گفتم بگو چیه؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟ گیسو گفت میخوایم از پرورشگاه بچه ی بیاریم .

خیلی تعجب کردم و گفتم چی؟؟؟ گیسو گفت راستش ترگل من بچه دارنمیشمدهنم باز موند گفتم چی میگی؟؟؟ گیسو که اشکش چکید گفت الان یک ساله فهمیدم ...خیلی سعی کردیم نشد ...

هق هق گیسو بلند شد رفتم کنارش نشستم و تو بغل گرفتمش هیش گریه نکن گیسو جان ... گیسو گفت دلم برای تیرداد میسوزه باور کن چند بار بهش گفتم بره ازدواج کنه اما قبول نمیکنه ...

تو دلم فکر کردم چقدر سخته ادم به همسرش پیشنهاد بده بره زن بگیره ...

گفتم گیسو جون شاید اشتباه شده چند دکتر دیگه برید گیسو گفت نه همیشه یادته یک سال قبل یزد رفتیم مسافرت ..اونجا هم من دکتر رفتم همه میگن مشکل از منه ...

گفتم غصه نخور این فکرای بدم دور بریز مطمئن باش تیرداد هیچ وقت به خاطر بچه تو رو ول نمیکنه مگه یادت نیست قبلا هر وقت میشنید برات خواستگار میاد دیونه میشد ..خیلی دوستت داره ...

گیسو لبخندی زد و گفت اره چقدر اون روزا حرص میخوردم می گفتم این داداش بی بخار تو برچی نیماذ جلو....

هر دو خندیدیم.... گفتم قضیه پرورشگاه چیه؟؟؟ گیسو گفت راستش مدتی تو فکرم به تیردادم گفتم خوشحال شد و گفت من راضیم رفتیم پرورشگاه کلی بچه ناز اونجا بود باورت نمیشه یه دختر خوشگل دیدم فقط ۶ ماهش بود من و تیرداد با هم اون رو انتخاب کردیم

گفتم عمه فداش بشه اسمش رو چی گذاشتید گیسو گفت دعا کن به ما بدنش اگه به ما بدن اسمش رو ترنم میزارم تا به اسم تیردادم بیاد ...

گفتم چقدر خوب ترنم قشنگه تازه به اسم عمه قشنگشم میاد ترگل و ترنم

گیسو گفت اما من نگران خاله (مامان من) راضی نشه ...

گفتم نگران نباش مامان ارزوش خوشبختی شماست ..

استرس داشتم قرار بود امشب تیرداد و گیسو بیان خون واز تصمیمشون برای همه بگن... امیدوارم مامان منطقی برخورد کنه ...

همه نشسته بودیم من میوه پوست میگرفتم منتظر بودم هر لحظه تیرداد شروع کنه ...

تا تیرداد گفت ببخشید میخواستیم من و گیسو چیزی بهتون بگیم سرم رو بالا اوردم قلبم گرفت دلم برای رنگ پریده ی گیسو سوخت

بابا گفت بگو پسرم اتفاقی افتاده؟؟؟ تیرداد گفت راستش من میخوام الان بهتون حرفی بزنم که یک ساله هم تو دل منه هم گیسو به هیچکس نگفتیم ... همه گوش میکردند حتی تیمم تیوی رو خاموش کرد ...

تیرداد ادامه داد من و گیسو تصمیم گرفتیم از پرورشگاه یه بچه به فرزند خونگی بیاریم

مامان داد خفه ای زد و گفت چی؟ برای چی؟

تیرداد گفت راستش من و گیسو یک ساله فهمیدیم نمیتونیم صاحب بچه بشیم خیلی دکتر رفتیم اما بدرد نخورد تا اینکه فهمیدیم مشکل از منه ...

تعجب کردم و به گیسو چشم دوختم معلوم بود اونم تعجب کرده تیرداد گفت هر چی دوا درمون کردم خوب نشد گیسو هم خانمی کرد و تا اینجا پا به پام اومد و منو تنها گذاشت با هم تصمیم گرفتیم از پرورشگاه بچه ی بیاریم ...

همه ساکت بودند بابا گفت خوب کاری کردی پسرم تازه ثوابم داره تیامم لبخندی زد و گفت پس من به زودی عمو میشم ..مامان از جا بلند شد و رفت پیش گیسو و یک هو محکم بغلش کرد وگفت ممنونم دختر گلم ..بزرگش کردی ..اوف خداروشکر بخیر گذشت

سوم شخص:

گیسو روی تخت نشسته بود و اشک میریخت ...ناگهان تیرداد بهش نزدیک شد و با دستش چونه گیسو رو بالا آورد ..تا اشک هاش رو دید همینطور که با دستش پاکشون میکرد گفت اخه عزیزدلم چرا گریه میکنی بین چه بلای سرچشمات آوردی!

گیسو با صدای گرفتارش گفت چرا دروغ گفتی؟ چرا گفتم مشکل از توئه ...

تیرداد لبخند زد و همینطور که همسرش رو در اغوش گرفت گفت خوشگل من دلم نمیخواست جایگاه تو پیش خانواده ام خراب بشه عیب تو عیب منه دلم نمیخواست خدای نکرده یه سر سوزن مامان باهات بدرفتار کنه ...توام همه چیز رو فراموش کن به خانواده توام همین رو میگیرم ...

فقط خدا میدونست گیسو چقدر تیرداد رو دوست داره ومیپرسته

ترگل:

سه ماه از اون شب گذشت بالاخره ترنم وارد خانواده ما شد یه دختر تو دل برو وناز

مامان که عاشقش بود تیام هی مینداختش بالا و عمو صداش میزد گیسو حرص میخورد وبا تیام دعوا میکرد که الان حال بچم به هم میخوره بزارمش پایین...

خیلی خوشحال بودم حیف بود زندگیشون با همچین چیز کوچیکی خراب میشدنمی دونم اگه مامان میفهمید عیب از گیسوئه بازم همچین برخوردی میکرد...

گیسو همون شب بهم گفت باور کن من نمیدونستم تیرداد میخواد همه تقصیرا رو گردن خودش بندازه ...

منم با اطمینان بهش گفتم من چیزی نمیدونم من این راز رو به هیچ کس نمیگم زندگی خصوصی خود شماست پس نگرانم نباش من چیزی نشنیدم ...

آخر هفته عروسیه اوید ومهیاست ...چقدر برای من سخته ...اما دیگه مثل قبل نباید اشتباه بکنم
باید اوید رو از ذهنم پاک بکنم ...

امروز با گیسو و مامان رفتیم بازار تا لباس بخریم ...

یه لباس بلند ماکسی خریدم خوب بود زیاد یقه بازی نداشت ...فقط یه چاک از بغل پام میخورد
که پای چپم کمی تو دید بود

وقتی تنم کردم گیسو خیلی تعریف کرد خود گیسو هم پیرهنی خرید و مامان هم یه کت و دامن
خوشگل خرید

نمی خواستم ارایشگاه برم ...اما گیسو منو به زور برد حالا هر دو آماده شده بودیم ...

موهام رو از پشت شبیه گل درست کرده بود ...روی لباسم مانتوم رو پوشیدم ...عروسی توی
باغ بزرگی بود البته به صورت مختلط.....

تیام و تیرداد اومدن دنبالمون البته به همراه ترنم خانم ...وارد باغ شدیم ...

چقدر مهمون دعوت بودند عمه همه رو دعوت کرده بود ...ناگهان مامان و خواهر هامین رو هم
دیدم اون ها هم منو دیدند و سری تکون دادند ...

مامانش چادر داشت و خواهرش مانتو مجلسی حتی لباسم عوض نکرده بود خب البته معلوم بود
خانواده معتقدی هستند

بالاخره عروس وداماد آمدند وتو جایگاه خودشون نشستند هر چی سعی کردم بی خیال باشم
بازم موفق نبودم دیدن عشقت کنار کسی دیگه ای از مرگم بدتر

چقدر مهیا زیبا ودل فریب شده بود ارایش چشماش خلیجی بود که بهش میومد اوید هم تو کت
وشلوار دامادی برازنده شده بود و می درخشید از همین جا هم میتونستم برق چشماش رو ببینم ...

بازم اشک هام گوله گوله اومد توان این رو نداشتم خوشحالی اوید رو بینم و یک جا بشینم
باید از این محیط میرفتم ..بدون جلب توجه از پیش گیسو رد شدم .جهت مخالف باغ رفتیم هرچی
دورتر میشدم صدا و همهمه هم کم میشد و تاریک تر...

ته باغ یک تاب قدیمی بود روش نشستیم برام مهم نبود سرده باید کمی حالم جا میومد اره من
نباید به اوید فکر کنم من دزد نیستم اون مال مهیاست از امشب رسما مال مهیا میشه
از امشب برای قلبم اوید میمیره

تاب میخوردم موهام رو باد تکون میداد دستم رو دور بازوم کردم تا کمی گرم تر بشم ..در
همین ضمن کسی رو دیدم که داشت نزدیکم میشد یه مرد جوون ...
تا منو دید گفت سلام خانم زیبا ..طرفم که اومد حس کردم حال عادی نداره معلوم بود مسته
...چون تلوتلو میخورد ووبلند شدم برگردم که بازوم رو گرفت و منو کشید
منو به خودش تکیه داد گفتم ولم کن دیونهخندید بلند و کش دار ..دهنش بوی بدی میداد ...
ا چرا خانوم خوشگله راستی اسمت چیه؟؟؟من از فامیل عروس خانومم و تو؟؟؟
گفتم به تو ربطی نداره ولم کن وگرنه جیغ میکشم بدون توجه به حرفم لبهانش رو روی گردنم
گذاشت اشکم چکید و جیغ کشیدم که با دستش دهنم رو گرفت
خدایا کمکم کن اگه بالای سرم بیاره چیکار کنم اینجا اصلا صدا نمیرسه ...

هامین:

اصلا از این جور عروسی ها خوشم نمیومد وقتی بعضی ها جنبه نداشتمند و نمیتونستند
چشمهانشون رو کنترل کنند حرصم میگرفتیکی از کسانی که دلم میخواست گردنش رو خرد
کنم پسر عموی پدر بزرگ مادریم بود ایرج ! یه جوون یلاقبای هیز ...
خیالم از هلیا راحت بود چون میدونستم خودش مقید هست و نیاز به تذکر من نیست ...چشم
گردوندم ایرج رو ندیدم نمیدونم باز کجا داره مواد میکشه ... حس خوبی نداشتم

باید پیداش میکردم تا دلم اروم میشد... برادرش هیرید رو دیدم هرچی ایرج اشغال بود برادرش اقا بود ...

گفتم ایرج رو ندیدی؟ گفت زیاده روی کرده بود فرستادمش ته باغ بادی به کلش بخوره پسره احمق ابرو برامون نداشت

خب ته باغ بود اونجا که کسی نبود اما دلم شور میزد بر شیطان لعنت کردم و به سمتی که هیرید نشون داد رفتم باید خیالم راحت میشد ...

هرچی دور میشدی چراغ ها کمتر میشد و سوز هوا بیشتر اخه باغم جای واسه عروسی مردم یخ زدن ... یه تاب قدیمی دیدم ...

خواستم برگردم که صدای جیغ خفه ی شنیدم به سمت صدا رفتم پشت درخت ... خدایم — من اینکه ایرج بود اما روی یه دخ**تر خودش رو پرت کرده بود و دستاش روی دهن دخ**تره بود ...

اصلا وضع جالبی نداشت دختره بالاتنه اش برهنه بود سریع طرفش یورش بردم و پرتش کردم سمت دیگه و شروع کردم به کتکم زدنش

بعد از چند تا مشت ولش کردم و برگشتم کنم رو دراوردم و روی دختره انداختم سرش پایین بود و گریه میکرد ... با صدای برگشتم ایرج فرار کرده بود تن لش...

رفتم جلوتر دختره لبه های کت رو به خودش نزدیک تر کرده بود موهاش پخش صورتش بود و صورت واضح نبود ...

گفتم خوبید؟؟؟ سرش رو بالا کرد خدای من اینکه ترگ_____ ل بود چشماش پراشک بود ناگهان با صدای جیغی به پشت سرم برگشتم

ترگل:

هنوز داشتم میلرزیدم ... هق هق میکردم خدایا از این بدتر نمیشد چرا هر چی بدبختیه برای منه ... اگه فقط چند دقیقه اون پسر هامین دیرتر میرسید . ای نه ... اصلا نمیخوام بهش فکر کنم ...

خدای من درسته اسیب ندیدم اما بدتر از این نمیشد

ترگل:

وای چقدر شرم زده شدم وقتی هامین منو برهنه دید ...خدای من وقتی کتتش رو به من داد دلیم
میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه

وقتی ازم پرسید خوبم سرم رو بالا کردم نمیدونم تو چشماش چی موج میزد دلسوزی ترحم
تعجب خشم ...اما مات چشماش شدم هنوز صدای جیغی که شنیدم و برگشتن یک هوی هامین
تو گوشمه ...

وای مامان بود که با چشمای گرد شده با ترس نگامون میکرد و دستش رو روی قلبش گذاشته
بود ...بابا صورتش از عصبانیت سرخ بود و خدای من خانواده ی هامین شوک زده بودند خدایا کلی
ادم رو به روم جمع شده بودند

خداروشکر تنم با کت پوشیده شده بود تا اونها دیگه بیشتر از این بدنم رو نمیدیدند ...

یک هو صدای سیلی محکم بابا رو شنیدم که روی صورت هامین فرونشست

تو اتاقم زندونیم ونمیدونم چیکار کنم بعد از اون افتضاح دیشب بعد از اون که تیام چند تا سیلی
بههم زد و اگه مامان نبود منو میکشت بعد از اونکه تو چشمای بابا مرگش رو دیدم خدایا
چرا زنده ام چرا جونم رو نمیگیری ...

ابروی برام نمونده هنوز چشمای پرسوال فامیل جلوی رومه که بههم مثل یه هر***زه نگاه
میکردند ...

هنوز یادم میاد تیام منو به زور تو ماشین پرت کرد و اومدیم نمیدونم تیرداد کجا بود تا اونم دق
ودلیش رو روم پیاده میکرد

دلیم میسوزه بیشتر از همه به خاطر اینکه ازم سوال نکردند چه اتفاقی افتاده فقط منو تو اتاق
زندونی کردند ...

خدایا هنوز تیام عربده میکشه مامان گریه میکنه ... تو اتاقم که صدای تیرداد رو میشنوه ام
میخواد در اتاقم رو باز کنه که صدای خفه مامان میاد قفله داد تیام بلند میشه کلیدش کدوم گوریه
و مامان میگه بابات در وقفل کرد و رفت .

**

هامین:

حالم خیلی بده ... نمی دونم چرا اینجوری شد وقتی برگشتیم بابا گفت من پسر رو اینجوری
تربیت نکردم ... مطمئنم قضیه جور دیگه ی بوده ... منم همه چیز رو برایشون تعریف کردم ...
نفس اسوده بابا رو شنیدم چشمای اشکی مامان و خواهرم هنوز جلوی چشمامه ...
نمی دونم چیکار کنم هنوز یادم میاد الکی از بابای دختره سیلی خوردم حرص میگیره حیف از
من بزرگتر بود و احترامش واجب و گرنه منم بلد بودم چه طور سیلی بزنم ...
هنوز یادم نمیره پدرش میخواست زنگ بزنه +۱۰۰... هه نمی دونست خودم پلیسم وقانون رو از
برم.... بدبخت دخترش که بدون اینکه چیزی ازش بپرسن برادرش شروع کرد کتک زدنش .. اما
دختره هیچی نگفت و از خودش دفاع نکرد فقط اشک ریخت و ناله کرد ...
بعدم برادرش طرفم اومد خواست یقه ام رو بگیره که این دیگه تو کنم نرفت دستاش رو پایین
اوردم و گفتم اگه الان دیدی سیلی بی خود از بابات خوردم دلیل نمیشه هر کس و ناکس به خودش
اجازه بده دست روم بلند کنه بچه شنیدی یا نه !!!

تو اداره ام و فکرم درگیر دیشب ... نمی دونم چرا اینجوری شد چرا من هی باید سر راه دختره
قرار بگیرم و نجاتش بدم ... این چه حکمتیه ؟
در اتاقم زده شد بیا داخل ... سربازی بود بعد از گذاشتن احترام نظامی گفت قربان کسی میخواد
شما رو ببینه ... گفتم راهنمایش کنه داخل ...

خدای من اینکه آقای هوشمند پدر ترگل ... این جا چیکار داشت ؟؟

سلامی دادم که اروم جواب داد ... نه من حرفی زدم و نه اون شروع کرد بعد از چند دقیقه
صدای هوشمند اومد ببین جوون من نیومدم اینجا دعوا راه بندازم اگه میبینی اینجام فقط یک

دلیل داره اونم ابرومه ابروی ناموسمه ابروی که از دیشب داره ذره ذره با حرف خاله زنک ها
میره ...

حرف من یک کلامه باید بیای خواستگاری دختر من ترگل!!

حس کردم اشتباه شنیدم ... گفتم بله چی گفتید؟ خونسرد به صندلی تکیه داد و گفت باید با
دختر من ازدواج کنی ...

پوزخندی زدم گفتم ببخشید توهین میکنم اما از قدیم رسم بوده خانواده پسر برن خواستگاری
نه اینکه پدر دختر بیاد و...

هوشمند گفت اره از قدیم رسم بوده دختر رو از خونه اش از پدرش خواستگاری کنند نه اینکه با
اون وضع مثل یه کفتار بریزن سرش....

خونم به جوش اومد بلند شدم و محکم کوبیدم روی میزم و گفتم من کفتار نیستم که اگه بودم
به دخترت کمک نمیکردم اگه بودم اون پسره عوضی رو ازش دور نمیکردم

چیه دخترت برات نگفته من میگم معلوم نیست با اون ایرج عوضی چه قرار مداری داشتن ته
باغ که من سر رسیدم بهتره بری یقه ایرج و دخترت رو بگیری ...

هوشمند سرخ شده بود و عصبی نفس میکشید و گفت بهتره حرف دهنتم رو بفهمی دختر من تو
این همه سال از گل پاک تر بوده اگه کاریم شده به خاطر اینکه کسی کنار گوشش ویز ویز کرده
حالام بدون کوتاه نیام من ایرج میرج نمیشناسم من تو رو دیدم نه تنها من بلکه همه دیدن
نمیزارم با ابروی من بازی نکنید نه تو و نه دختر احمقم

پس بدون اگه این کاری که گفتم رو نکنی تو همین کلانتری ابروت رو میبرم میگم زیر پای
دخترم نشستی و خواستی اغفالش کنی شاهد دارم

گفت ورفت سرم رو با دستام گرفتم خدایا این چه مصیبتی بود درسته میدونم نمیتونه از نظر
قانونی کاری بکنه اما اگه برام دردسر ایجاد کنه چی ابروم میره

غروب برگشتم خونه اما دم در امبولانس رو که دیدم خشکم زد ... پاهام سست شد ...

در خونه باز شد تا وارد شدم هلیا رو یه گوشه دیدم که داره اشک میریزه ..تا سرش رو بلند کرد
و منو دید پرید طرفم و خودش رو تو بغلم انداخت و زار زد ...

گفتم هلیا چی شده؟؟؟بگو چه اتفاقی افتاده ..با حق هق گفت داداشی بابا !!!

تو بیمارستانم ...هلیا رو خونه خاله گذاشتی و خودم و مامان اومدیم بیمارستان ...نمی دونم چی
شده هر چی میپرسم مامان حرفی نمیزنه

خدا رو شکر به خیر گذشته و دکتر گفت یه سگته ناقص رو رد کردهمن باید ته و توی ماجرا
رو در بیارم بابا که سالم بود یک دفعه ای اینجوری شد....

رفتم کنار مامان روی نیمکت نشستیم مامان داشت سوره یس رو میخوند منتظر شدم تمام
بشه ...

وقتی آخرین برگه رو خوند قبل از اینکه بره سوره دیگه ی بیاره کتاب دعا رو ازش گرفتم ...

گفتم مامان من یه سوال دارم مامان با نگاه خسته و اشک الودش نگام کرد و گفت بپرس
پسرم؟؟

گفتم میدونم روی قسم حساسید شما رو به جون خودم قسم میدم راستش رو بگید چرا بابا به
این وضع افتاد؟؟؟؟

مامان بازم اشکاش ریختند گفت نمی دونم کدوم از خدا بی خبری بود به بابات زنگ زد و داشت
حرف میزد ...بابات هر لحظه قرمز وقرمز تر میشد من تا حالا مهدی رو اینجوری ندیده بودم ...
اینقدر عصبانی بود و داد میزد پسرم من این کاره نیستمن پسرم رو میشناسمهمه
اش شایعه است

دیگه اخراش بابات داد میزد و عربده میکشید و برای پشت تلفن خط ونشون میکشید ...بعدم
یک هو حالش بهم خورد ...

خدای من حتما به خاطر دیشبه ...ای خدا چرا من دنبال ایرج رفتم خواستم خوبی انجام بدم
دارم کباب میشم

اگه برای بابا اتفاقی بیوفته تا اخر عمر خودم رو نمیبخشم ...

بالاخره دکترش اومد و گفت فعلا وضعیتش ثابت و مشکلی نداره اما خوابه و نمیتونید تا چند ساعت ملاقاتش کنید ...

به زور مامان رو برگردوندم خونه و بعد رفتم دنبال هلیاهنوز نگاه پرسوال شوهر خاله رو یادم میاد ..

ترگل :

الان سه روزه پام رو از اتاقم بیرون نداشتم یعنی در رو روم قفل کردند ..فقط برام مامان غذا میاره ...

فکر نمی کردم بابا این همه بهم بی اعتماد باشه خب اول حرفای منو هم میششنید بعد قضاوت میکرد

بارها برای مامان تو طول روز از پشت در بسته توضیح دادم و مامان پا به پام گریه کرد ...مامان میگفت بابات حالش خیلی بده تا حالا من اینجوری ندیده بودمش ...

باورت همیشه هر لحظه یکی زنگ میزنه و بهمون کنایه میزنه ترگل رو شوهر دادید چرا ما روخ بر نکردیدباباتم جوابی نداره کمی درکش کن بزار عصبانیتش کمتر بشه الان به حرفای منم گوش نمیده ...

هامین :

بالاخره دکتر اجازه داد برم ملاقات باباتا وارد شدم دلم اتیش گرفت هنوزم رنگ بابا پریده بود سلام دادم که جوابم رود اد بی حال ...

شرم زده بودم گفتم متاسفم همه چیز به خاطر منه ...به خاطر بی فکری منه که بعد از این همه سال هر کس وناکسی بهتون حرف میزنه اما به ولای علی تقصیر من نبود قضیه جوری که نشون میداد نبود

بابا لبخند آرامش بخشی زد وگفت میدونم پسرم حرفات همه درسته من تو رو بزرگ کردم مگه میشه پسر خودم رونشناسم تقصیر تو نیست من مدتی قلبم درد میکنه بهتون نمیگفتم ...

از اینکه بابا سعی داشت منو با حرفاش اروم کنه بیشتر خجالت کشیدم

باید یک تصمیمی می‌گرفتم

**

ترگل:

بالاخره امروز بابا بعد از یک هفته در اتاق رو روم باز کردوقتی وارد اتاقم شد سرم رو پایین انداختم با اینکه مرتکب گناهی نشده بودم خجالت میکشیدم

بابا نشست و منم گفتم بشینروی تختم نشستیم و منتظر بودم چی میخواد بگه ...

بابا: آخر هفته برات خواستگار میاد ...سرم به شدت بالا اومد چشمم گرد شده بود حس کردم درست نشنیدم تا خواستم حرفی بزنی دهنم رو باز کنم بابا با جدیت گفت هنوز حرفم تموم نشده ...

داشتم میگفتم باید جواب مثبت بدی تا اون موقع حق نداری بری دانشگاه یا بیرون هر وقت دیگه دختر این خونه نبودی اختیارت دست خودت و شوهرت بود میتونی بری دانشگاه

اشکم چکید باورم نمیشد قرار بود این جور از دواج کنم هر وقت تو رمان ها میخوندم که دختری رو به زود شوهر میدن خیلی برای دختری دلم میسوخت ...اما به خودم میباید که خانواده من پدرم اینجوری نیست اهی کشیدم

بابا: خب گوش کن ترگل این مسئله شوخی بردار نیست همین الانشم پشت سرت کلی حرف و حدیثه ..

من تو این چند روز فقط جواب فامیل رو دادم کسایی که از خدائشونه این اتفاق ها بیوفته و همه چیز رو اضافه تر تو بوق و کورنا کنن ...

پس نمیزارم سرخود حرفی بزنی جواب ما از همین الان مشخصه مثبت !!!

یا صدای گرفته ای گفتم چرا تقصیر من چیه؟؟؟ شما نداشتی من براتون همه چیز رو بگم ..

شما اصلا به من اعتماد نداشتید شما این همه سال منو اینجوری شناختیدبرای خودم

متاسفم ...

بابا گفت دیگه این حرفا مهم نیست مهم اینه که ابی که ریخته بشه همیشه جمعش کرد مثل ابروی ما ...

آخر هفته همون پسره هامین میاد خواستگاریبابا گفت و رفت ندید من چه طوری تعجب کردم ..

خدای من هامین میومد خواستگاری من چه طور ممکنه !!!

هامین:

هنوز یادم نمیرهرفتم پیش هوشمند وگفتم حرفش رو قبول میکنم ...نه اینکه ازش بترسم یا از تهدیدای تو خالیام اما دلم نمیخواد یک بار دیگه خانواده ام به خاطر من صدمه ببینند ..

دکتر وقتی بابا رو مرخص کرد گفت هرگونه هیجان و استرس و عصبانیت براش مثل سمه ...

ممکنه این دفعه دیگه شانس نیاریم و خدای نکرده اتفاقی بیوفته ...بلای سر بابا بیاد ...

وقتی جریان رو برای مامانشون گفتم بیچاره کلی گریه کرد و گفت پسرم چقدر ارزو داشتتم برات بهترین عروسی رو بگیرم اما الان این اتفاق افتاد

برای اینکه نگران اش رو کم کنم لبخندی زدم و گفتم مادر من الانم اتفاقی نیوفتاده برام بهترین عروسی رو بگیر ماما گفت اخه اینجوریتو اصلا اوت دختر رو نمی خوای میدونی چقدر سخته یک عمر با کسی زندگی کنی که بهش احساسی نداری ...

تو دلم برای خودم پوزخند زدم چرا من به اون دختر احساس داشتتم اونم حس تنفر بود اگه اون نبود اگه اشتباه اون نبود تو این وضع نبودم ...اما سعی کردم ماما متوجه ناراحتیم نشه

گفتم مادر من اینجوریا هم نیست من چند بار ترگل رو دیدم دختر خیلی خوبیه خودتونم اون سری کلی ازش تعریف کردید ...

خاطرتون جمع شما که منو میشناسید اگه دلم چیزی رو نخواد هیچ کس نمیتونه منو مجبور کنه ...

برعکس ماما هلیا وقتی فهمید خیلی خوشحال شد و گفت اخ جون داداشی داره ازدواج میکنه اینجوری منم تنها نیستم

اخه خونمون ۲ طبقه بود و طبقه بالا برای من بود همه چیزش مرتب بود و هیچ کس داخلش نمیرفت ...

برای اخر هفته جلسه خواستگاری گذاشتیمخدای من دلم میخواست شریک زندگیم کسی باشه که خودم انتخاب میکنم با ملاک های خودم اما این دختره یکی از ملاک های ایده ال منو هم نداشت ..

ترگل :

هنوز تو شوکم باورم نمیشه الان نشستم جلوی خانواده ی هامین ...و اون ها اومدن خواستگاری من ...اخه چه طور ممکنه همه چیز اینقدر زود و تند اتفاق بیوفته هامین با همون اخمی که تو این چند جلسه ازش دیدم البته کمی غلیظ تر جلوم نشسته بود ...

بابا هم اخم داشت تیام که کارد میزدی خونش در نمیومد و دلش میخواست هامین رو خفه کنه تیردادم انگار به دشمنش نگاه میکرد با اینکه من همه چیز رو براشون تعریف کرده بودم اما انگار تقصیر من بود و من کار بدی انجام داد بودم ...

مامان بیچاره سعی داشت خودش رو خوب نشون بده و هی ازشون پذیرایی میکرد تنها صدای جمع صدای ترنم بود که نا مفهوم بود و داشت با عروسکش بازی میکرد ...

این مجلس به همه چیز شباهت داشت غیر از خواستگاری ...صدای بابای هامین اومد که گفت خب دلیل حضور ما اینه که دخترتون رو برای پسرم خواستگاری کنم هر چی میخواید شما اول بفرمائید ...

بابا گفت دخترم جهیزیه اش آماده اماده است برای مهریه هم مثل عروسم تعداد سال تولدش مد نظر مننه ما همه چیزمون آماده است هر وقت شما برای عروسی وقت داشتید معین بکنیم

صدای محکم هامین اومد فکر کنم اینجا یه اشتباه رخ داده این مجلس خواستگاری منه و من دلم نمیخواد به این زودی عروسی بگیرم دلم میخواد یه مدتی صیغه محرمیت باشیم

بابا گفت نمیشه ما رسم نداریم دختر رو صیغه بکنیم اونم بعد از اتفاق اون شب و حرف وحدیش ...

هامین متقابلا پوزخندی زد و به طرف پدرش برگشت وگفت با اجازه از شما بابا اما من کوتاه نمیام اگه قراره این دختر زن من بشه پس باید با قوانین من پیش بریم ...

معلوم بود بابا داره حرص میخوره تا تیام گفت فکر کردی... وسط حرفش بابا پرید و گفت تیام لطفا تو هیچی نگو و بعدم به هامین گفت بسیار خب عروسی رو الان نمیگیریم اما صیغه هم نه پس عقد میکنید اینطوری خیال منم جمع تره و دهن مردم میشه بست ...

خدای من چه جور خواستگاری بود هیچ کس منو ادم حساب نمیکرد چقدر بدبخت بودم برای خودشون میبیریدند و میدوختند ...

هامین بلند شد و گفت من میخوام با دخترتون خصوصی حرف بزنم ..

هامین:

چقدر بدم میومد کسی بخواد برام تکلیف مشخص کنه انگار نه انگار که قراره من بدبخت بشم و زندگی منه برادرش انگار از من طلبی میخواستند خوبه داره زندگی من خراب میشه عوض اینکه از من ممنون باشن طلبکارن

معلوم بود هوشمند راضی نیست با دخترش تنهای حرف بزنم اما چاره ای نداشت و قبول کرد باید اتمام حجت می کردم

با دختره اومدیم تو اتاقش ... خودش نشست و منم کمی تو اتاق راه رفتم سرم به شدت درد میکرد چه افکاری برای خودم داشتم ... همه دود شد ...

به طرف دختره برگشتم و گفتم خوب گوش کن ببین بهت چی میگم اگه میبینی الان اینجام و تو اتاق کوفتی هستم فقط به خاطر خانواده مه نه تهدیدای بابات ... چون به علت بی عقلی تو بابام چند روز تو بیمارستان بستری بود

تا ترگل خواست حرفی بزنه گفتم فقط گوش کن من وقت ندارم چرندیات تو رو گوش کنم بدون دارم باهات اتمام حجت میکنم به خاطر بابات راضی ام عقد کنیم اما این به این معنی نیست تو زن زندگی من شدی ... تا حالا هر جور خواستی گشتی و گردیدی اما دیگه تموم شد تمام کارهای که خونه پدریت کردی و ازادی ها رو فراموش کن ...

میزارم بری دانشگاه اما خودم میبرمت و خودم میارمت بهتره دست از پا خطا نکنی ... چون بد تاوان میدی من الان مثل یه بمب درحال انفجارم پس مواظب برخوردت باش ...

من روی خانواده ام حساسم پس مواظب برخورد و رفتارت باهاشون باش

حق نداری بهشون بی احترامی بکنی .. تو کارای منم حق نداری دخالت کنی اما من چار چشمی مواظبتم ...

تا خواستم از اتاق بیام بیرون برگشتم و گفتم راستی اگه تا الان عاشق کسی بودی پسر خاله ای، پسر عموی، با احیانا پسر عمه ای، همه رو بریز دور چون کسی که اسم من تو شناسنامش میره باید از مغز و قلبش هر مردی پاک بشه ...

ترگل:

خدای من حرفاش چقدر درد داشت با من مثل یه اشغال برخورد کرد وقتی پدر و برادر ام قبولم نداشتن از یه غریبه چه انتظار کسی خرد شدنم رو ندید ... زندگی جهنمی من از امروز شروع شد....

ترگل:

بقیه جلسه مثلا خواستگاریم تموم شد و قرار شد فردا من به همراه تیمم برم آزمایشگاه .. هامینم از اون ور میاد ...

دیگه چه فرقی میکرد دلم برای خودم میسوزه .. اه اوید شنیده چه اتفاقی افتاده ... الان اوید خوشه همون شب بلیط هواپیما داشت برای مشهد و بعد از اونم کیش ...

چقدر مهیا خوشبخته که با عشقش ازدواج کرد ... مامان لطف کرد و گوشیم رو بهم پس داد تا روشنش کردم پر بود از اس ام اس و زنگ نگار ...

۵ بار زنگ زده بود و ۷ تا اس ام اس داده بود و اظهار نگرانی کرده بود ... دلم میخواست با کسی دردو دل کنم اما منو نمیداشتن برم بیرون پس شماره نگار رو گرفتم ...

جواب داد الو ترگل خودتی؟ تو که منو از نگرانی کشتی دختر کجایی چرا کلاس ها رو نمیای ... میدونی چند جلسه غیبت خوردی؟

گذاشتم خوب گله کنه و حرفاش تموم شه بعد گفتم سلام نگار اصلا خوب نیستی داغون داغونم دلم میخواد بمیرم نگار ...

صدای نگران نگار اومد چی شده ترگل؟؟؟براش همه چیو گفتم از عروسی اوید از اون شب
لعنتی از هامین از ابروریزی بعدش ...

گفتم وصدای گریه نگار از پشت خط میومد بعد از اینکه حرفام تموم شد نفسی کشیدم انگار
دلَم سبک شده بود ...

نگار گفت بمیرم برات ترگل....چرا قبول کردی دختر به زور که نمیتونستن عقدت کنن..نمیدونی
با این چیزایی که تعریف کردی زندگیت جهنم میشه پسره نمیزاره اب خوش از گلوت پایین بره ...

گفتم اب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجببرای من دیگه این چیزا اهمیت نداره
...اوید مهم بود که بهش نرسیدم دیگه هیچ چی ارزش جنگیدن نداره....فعلا نمیتونم پیام دانشگاه
بعد از عقد شاید بزازه

نگار با صدای گرفته ی گفت قربونت برم غصه نخور خودم برات همه جزوه ها رو برمیدارم ویک
بهونه ی برای غیبتها به استاد میگم ...

گفتم ممنون نگار تو دوست خیلی خوبی هستی تو منو باور کردی کاری که حتی خانواده ام
انجام ندادن

صبح زود حاضر شدم مامان بیدارم کرد و گفت نباید صبحونه بخورم باید ناشتا باشم ...

گفت برم پایین تیام منتظرمه ...اهی کشیدم و رفتم تو حیات ...تیام سوار ماشین بابا بود در وباز
کردم و سوار شدم و سلام اهسته ای کردم اما طبق این چند وقت جوابی از تیام نشنیدم

حرکت کرد دلَم میخواست بخوابم یه خواب ابدی یه خوابی که از این دنیا نجات پیدا کنم ...

دم ازمایشگاه رسیدیم پایین اومدم تیامم ماشین رو خاموش کرد مثل اینکه نمیخواست برگرده و
میخواست تا اخرش باشه میترسید خواهرش یه گند دیگه ی بزنه ...

هامین هم اومده بود ما رو دید یه سلام خشک داد و رفتیم دم پذیرش ...

ازمایش رو دادم خواستن برم کلاس آموزشی که هامین گفت لازم نیستبدون خداحافظی از
هم جدا شدیم و بازم سوار ماشین شدم

هیچ چیزم مثل بقیه نبود الان باید نامزدمم منو میبرد جیگری مثل رمان ها برام جیگر میگرفت... خون که دادم برام ایمیوه میگرفت اما هیچ چیز اونجوری نبود که فکر میکردم تیامم یک کلمه باهام حرف نزد حتی از من معذرت خواهی نکرد بابت اون همه کتکی که ناجوانمردانه بهم زد بعد از خوردن یه چای برگشتم اتاقم ...چقدر کسل بودم خوابم میومدرووی تختم دراز کشیدم و خوابیدم ...

هامین:

باورم همیشه الان داریم با بابا ومامان وهلیا میریم محضر ...باورم همیشه تا یک ساعت بعد اسم دختره تو شناسنامه درج میشه ...

بابا ومامان که میخندند هلیا رو پاش بند نیست نمیدونم این شادی واقعی یا مصنوعی مامان با گفتن اینکه عقدشون محضری وساده است ایشالله عروسی دهن فامیل رو ببندد بهتر خیلی خوشحالم که کلی ادمم دور وبرم جمع کنم مامان خیلی اصرار کرد کت وشلوار مشکیم رو بپوشم اما من لباس رسمی نپوشیدم وکت اسپرتی به جاش پوشیدم با رسیدنمون متوجه شدم اون ها هم اومدن ...البته معلوم بود اون ها چند تا از فامیل هاشونم دعوت کردند اما من میدونم به خاطر اینکه همه بفهمن من و دختره با هم ازدواج کردیم این کارو کردن...

سلامی به همشون دادم اما مامان وبابا خیلی خودمونی تر برخورد کردند مامان رفت مادر دختره رو بغل کرد و تبریک گفت بابا هم با هوشمند دست داد ...

خودش هم بود مانتو شلوار سورمه ای پوشیده بود وشال کرمی موهاشم بیرون داده بود سرش پایین بود ...خوبه اون روز باهاش اتمام حجت کردم که هرچور خونه باباش میپوشیده بزاره کنار بازم با اون وضع اومده بر من ارایش کرده

نشسته بودیم که حاج اقا گفت عروس وداماد بیان جلو بشینند و شناسنامه هاشونم بیارن ... با نارضایتی بلند شدم مادر دختره هم بهش چیزی گفت که از جاش بلند شد و هر دو روی صندلی نشستیم ...

عاقده بعد از خوندن يه روايت و گفتن چند تا نکته شروع کرد خوندن خطبه عقد

دوشيزه محترمه مكرمه سركار خانم ترگل هوشمند ايا به بنده وكالت ميدهيد با صداق معلوم يك جلد قران مجيد يك اينه وشمعدون و ۱۳۷۳ تا سكه بهار ازادي شما رو به عقد جناب اقاي هامين ثقفی دربياورم بنده وكيلم

كسي دل خوشي نداشت بگه عروس رفته گل بچينه گلاب بياره ترگل اروم گفت با اجازه بزرگترا بله ...

حاج اقا صلواتي گفت اما مامان و هليا شروع کردن دست زدن چند تا از خانم هاي فاميل اون ها هم دست زدند براي منم خوند بله دادم بالاخره تموم شد ...

بعد از زدن امضاها مامان جلو اومد وحلقه ي كه براش گرفته بود رو بهم داد و گفت عزيزم دست خانمت كن همينم مونده خانوم ... جعبه رو با اخم طرفش گرفتم ازم گرفت و درش رو باز کرد حلقه چند ردیف نگین داشت تا حالا ندیده بودمش خود مامان براش گرفته بود شانسیش اندازه بود البته کمی لق میزد ...

مادر ترگلم جعبه ي بهش داد فهميدم حلقه است اما من اصلا خوشم نمياد دستم كنم مامان اروم بهم گفت پسر من الان دستت كن زشته بعد اگه نخواستي درش بيار خوبه مامان ميدونه پس به ناچار گرفتم و دستم کردم يه رینگ ساده بود

ترگل:

يعني ديگه همه چيز تموم شد الان من زنش شده بودم ... دلتم ميخواست گريه بكنم چقدر قبلها براي مراسم عقدم نقشه كشيده بودم فكر ميکردم تا ۵ بار خطبه رو نخونه بله ندم بعدم با هيچان بله رو بگم گيسو برام از اين كاغذاي رنگي بتركونه وتيام وتيرداد پيشونيم رو بوس كنند وبگن خوشبخت بشي خواهري اگه اذيتت كرد به خودمون بگو حسابش رو برسيم من دست بابا رو بوس كنم اونم برام ارزوي خوشبختي بكنه چه روياهاي داشتم

البته بعد از عقد مامان منو بوسيد و گيسو هم برام ارزوي خوشبختي كرد ... مينو خانم مادر هامينم منو بغل كرد و گفت مهم نيست چه اتفاقي افتاده مهم اينه كه از امروز من جزو خانواده شون شدم و الان ۲ تا دختر داره هليا هم بهم گفت تبريك ميگم زن داداش و خنديد

از محضر اومدیم بیرون... هامین بدون توجه به من سمت ماشینشون رفت.. دلم گرفت چه زندگی من دارم بعدم گفت ماما نمیايد.. مینو جون بازم بغلم کرد وگفت دخترم بهش کمی فرصت بده هامین رو هنوز نمیشناسی پسر من قلب مهربونی داره الان عصبی.. شوکه است تو بیخشش باشه عروس گلم....

لبخندی زدم که باهام خداحافظی کرد ورفت... تا خواستم سوار ماشینمون بشم صدای هامین اومد شماره موبایلت رو بگو.... دلم میخواست خفه اش کنم اما میدونم زورم بهش نمیرسه... شماره رو برایش گفتم تو گوشیش زد و بدون حرفی رفت منم سوار ماشینمون شدم و همه برگشتیم خونه با این تفاوت که الان من متعلق به مردی بودم که سایه ام رو با تیر میزد....

تا رسیدیم رفتم تو اتاقم سرم رو روی زانو هام گذاشتم وگریه کردم در اتاقم زده شد جوابی ندادم.. کسی وارد شد صدای ترنم اومد که ملچ ملوچ میکرد... گیسو بود تا چشمای اشکیم رو دید گفت متاسفم ترگل... دلم نمیخواست زندگیت اینجوری بشه...

پوزخندی زدم وگفتم برام مهم نیست توام مثل اونها حرفام رو باور نکردی وقضاوتم کردی... گیسو گفت نه به خدا من میدونم تو هرگز همچین کاری نمیکنی اما کی به حرف من گوش میده باورت میشه زندگی منم داره خراب میشه تیرداد حالش گرفته است تو روز ۵ کلمه حرفم باهام نمیزنه اعصابش خرابه شب ها راحت نمیخوابه.....

به گیسو گفتم حتما اینا هم تقصیر منه تیرداد حالش بده اصلا من مقصرم اره اما شماها هم خوب نیستید داد میزدم اعصابم دست خودم نبود گفتم شماها پشتم رو خالی کردید فکر میکردم دوستم دارید اما همه دروغ بود برو بیرون نمیخوام هیچ کس رو بینم بزارید به حال خودم بمیرم...

در همین ضمن در باز شد و تیرداد عصبانی وارد شد وگفت چه مرگه داد میزنی ها فکر کردی خیلی کارت خوب بود داری از خودت دفاع میکنی... گیسو بیا بریم چرا میای با کسی که احترام سرش نمیشه صحبت میکنی...

پوزخند زدم وگفتم اره برید من هیچی حالیم نمیشه من نفهمم حالا که از شر من راحت شدید برید بیرون شما یک مشت ترسو ونامرد....

ناگهان سمت چپ صورتم سوخت تیرداد نفس نفس میزد وگفت تو غلط میکنی هرچی از دهن
در میاد میگی گیسو با گریه رفت طرف تیرداد وگفت تیرداد چرا این کارو کردی خب ناراحته بریم
بیرون ...

اون ها رفتن و منو تنها گذاشتن اره اونا که میرن سر خونه زندگی خودشون منم که زندگیم تباه
شده ...

از هامین میترسم دلن نمیخواد باهاش تنها باشم میترسم بالای سرم بیاره ...

شب مشغول نوشتن دردودلام تو دفتر خاطراتم بودم که گوشیم زنگ خورد ... شماره رو نمیشناختم
جواب ندادم قطع شد بازم مشغول نوشتن بودم که باز زنگ خورد همون شماره است ...

حتما مزاحم بود رد تماس دادم که پیامکی اومد نگاه کردم نوشته بود

حالا شماره منو رد تماس میدی بینمت حالیت میکنم ... نوشتم شما؟؟؟

جواب داد همونیم که خودت رو مثل زیگیل به زندگیم چسبوندی ... خدای من نکنه هامین بود

بازم زنگ خورد با تردید برداشتم از اون ور گوشی صدای عصبی اومد چرا جواب نمیدی مثلا
میخوای بگی خیلی پاستوریزه ای و شماره غریبه جواب نمیدی اره؟؟؟

گفتم من نشناختم ... گفت فردا دانشگاه داری؟؟؟ گفتم بله ...

گفت ساعت چند؟؟؟ گفتم ساعت ۱۱ گفت میام دنبالت آماده باش حوصله ندارم معطم کنی

هامین:

بعد از اینکه رسیدیم خونه ... رفتم تو اتاقم اعصابم متشنج بود ... کنار پنجره اتاقم ایستاده بودم
و به حیاطمون زل زده بودم در اتاقم زده شد با بفرمائیدی از جانب من باز شد مامان بود که لیوانی
در دست داشت

مامان: بیا پسرم گل گاوبونه برات خوبه ارومت میکنه ... تشکری کردم ولیوان رو گرفته گرمای
لیوان به دستام منتقل میشد و حس خوبی رو در من به وجود میآورد ...

مامان: پسر من او دم اینجا ازت یه خواهشی بکنم... به سوی مامان چرخیدم و گفتم شما امر کن عزیزم خواهش چیه؟

مامان: میدونم دلت به این وصلت رضا نبود اما مادر اون دخترم تقصیر نداره من مثل اون یه زنم الان مطمئنم تو خونه هم شرایط خوبی نداره نکنه باهاتش بد رفتار کنی من تو رو میشناسم مادر تو دلت هیچی نیست اما یک بار نکنه تمام دق ودلیت رو سرش دربیاری الان اون بهت احتیاج داره تا بهت تکیه بکنه... بهم قول میدی پسر من مراعاتش رو بکنی....

پلکم رو بستم و کف دستم رو روی چشمم گذاشتم و گفتم به روی چشم بانو...

خندید و گفت چشمت بی بلا عزیزم من دیگه میرم...

گوشی لومیا ۱۵۲۰ ام رو برداشتم و به شمارش زنگ زدم اما جواب نداد یک بار دیگه گرفتم رد تماس داد بعد مامان میگه مراعات کن دختره دیونه رد میده

اس دادم حالا شماره منو رد تماس میدی ببینمت حالت میکنم...

جواب داد شما؟ بازم براتش نوشتم...

همونیم که خودت رو مثل زیگیل به زندگی چسبوندی...

دست خودم نبود تلخ بودم براتش زنگ زدم تا ور داشت با عصبانیت غریدم چرا جواب نمیدی مثلا میخوای بگی خیلی پاستوریزه ای و شماره غریبه جواب نمیدی اره؟؟؟

گفت من نشناختم.... گفتم فردا دانشگاه داری؟؟؟ گفت بله...

گفتم ساعت چند؟؟؟ گفت ساعت ۱۱ گفتم میام دنبالت آماده باش حوصله ندارم معطلم کنی...

بعدم قطع کردم.... خدایا بهم صبر بده تا من ترگل رو تحمل کنم و اونم بتونه منو تحمل کنه

جوشونده مامان رو خوردم...

ترگل:

صبح بعد از خوردن صبحانه رفتم حاضر بشم... در کمدم رو باز کردم و یک دست مانتو شلوار قهوه ای ساتن داشتم همون رو پوشیدم و مقنعه هم کرمی داشتم که به قهوه ای میومد اونم سرم کردم دلم میخواست بهش ثابت کنم که زیبام و خوش پوشم....

روی گوشیم تک خورد رفتم بیرون داخل ماشین گنده اش نشسته بود و دستش رو روی در گذاشته بود ...

در و باز کردم وبه سختی سوار شدم اخه مجبوری تراکتور بخری ..خدایا اگه بفهمه به ماشین عروسکش گفتم تراکتور منو میکشه ...

گفت سلام عرض شد وای خدا سلام ندادم اروم سلام گفتم ...دسته کیف بدبختم رو از بس چلوندم خراب شد

چه عطر خوش بویی زده بود بوش شبیه عطر لاگوست بودنه من حرفی میزدم نه خودش ...چرا ضبط رو روشن نمیکنه بگم خب خجالت میکشم ...

تو دلم گفتم منم کم دارم شوهرمه بابا ...گفتم ببخشید میشه ضبط رو روشن کنید ...

خونسرد گفت نه همیشه ! اوپس ضایع شدم از شیشه به خیابون زل زده بودم پشت چراغ قرمز ایستاد ...

عزیزم ماشین کناری صندلی عقبش یه کوچولو نشسته بود وزل زده بود به من لبخندی براش زدم که یک هو ماشین با سرعت کنده شد خوب شد کمربند رو بسته بودم وگرنه به شیشه جلوی میچسبیدم ...

گفتم چه خبره یواشتر...داد زد اگه برای ماشین عقب عشو ولبخند نیای حواست هست ...

خدای من فکر کرده بود برای پسر جلوی لبخند زدم هیچی نگفتم تا به دانشگاه رسیدیم سریع پیاده شدم اما یک لحظه برگشتم وگفتم من برای بچه صندلی عقب لبخند زدم واقعا بدبینی ورفتم ...

پسره پررو به تو چه دیونهنگار تا منو دید پرید منو محکم بغل کرد سلام ترگل خانم ... سلام دادم و با هم رفتیم طرف کلاس

نگار:شیطون عجب تویی زدی نکنه با یار اومدی؟؟؟پوزخندی زدم وگفتم اره عجب یاری ...

خدا نصیب هیچ کس نکنه

با هم رفتیم داخل کلاس....ردیف دوم نشستیم بعضی از دخترا از من میپرسیدن کجام و منم مجبور بودم دروغ بگم که رفته بودم مسافرت

یک هو آقای درخشنده اومد کنار صندلیم وبعد از گفتن سلام بهم خیره شد وگفت خانوم هوشمند حالتون خوبه؟؟ خدای نکرده کسالت داشتید چند روز نیومدید؟؟

گفتم نه یک کاری شد سرم شلوغ بود

گفت خداروشکر اتفاق بدی نبوده راستش مزاحمتون شدم تا اینا رو تحویل بدمچند برگ کاغذ بود گفتم اینا چیه؟ مال منه؟

درخشنده لبخند زد وگفت بله جزوه های این چند وقته راستش از رو جزوه های خودم براتون فتو زدم تمرینهاشم حل کرده است

اخ مادرت فدات بشه عجب پسراقایی....گفتم وای ممنونم من راضی نبودم اخه زحمتتون شد...

درخشنده گفت خواهش میکنم قابلتون رو نداره گفتم خب پس بفرمائید چقدر به خاطر فتو تقدیمتون کنم ..

اخمی کرد وگفت این حرف رو ننزید چیز زیادی نشد ...گفت و رفت ...

استاد سر رسیدشروع کرد درس دادن وبه منم گفت اگه یک جلسه دیگه غیبت کنم حذف میشم....

بعد کلاس نگار کلی ادای درخشنده بیچاره رو درآورد....

نگار:خوش به حال بعضیامردم برانشون جزوه فتو میگیرن اونم با حل تمرینها ...

–خفه شو نگار اینقدر بدبخت رو مسخره نکن لطف کرده برام آورده از بس پسر مهربونی بود ...

گوشییم تک خورد به نگار گفتم باید برم اقا اومده دنبالم نگار گفت باشه عزیزم راستی یادم رفت بهت بگم عروسی من وسیامکم مشخص شد دوهفته دیگه است باید بیای...

دلگ گرفت خوش به حالش گفتم مبارک باشه خوشبخت بشی

بعدم به سمت در ورودی رفتم دیدمش سوار ماشین شدم وسلام دادم اونم چیزی زیرلب شبیه سلام زمزمه کرد

هامین:

به سمت خونمون میروندم از شانس بدم مامان تا فهمید امروز ترگل رو من میبرم ازم قول گرفته برای نهار ببرمش خونه

ترگل گفت: کجا میری خونمون این سمت نیست ... پوز خندی زدم و گفتم خوبه افرین بچه خوب ادرس خونتون رو بلدی عموجون اما به غریبها ادرس نده

ترگل معلوم بود داره حرص میخوره داد زد من با تو شوخی ندارم زود منو ببر خونه کدوم جهنمی داری میبری؟

گوشه خیابون پارک کردم همینطور که چونش رو فشار میدادم گفتم خوب گوش کن بچه جون من نه وقتت رو دارم نه حوصلت رو تا باهات شوخی کنم الانم اگه میبینی دارم میبرمت خونمون به خاطر مامانمه که توی بی چشم ورو رو نمیشناسه و دعوت کرده نهار

بدون توجه به ناله اش و لش کردم و همینطور که ماشین رو روشن می کردم گفتم پس مثل بچه ادم سرجات بشین و حرف نزن

چند دقیقه ساکت بود اما گوشیش رو برداشت و تماس گرفت ... هنوز گریه میکرد

الو سلام منم خوبم نه اتفاقی نیوفتاده ... من ظهر دیرتر میام نهار نمیام خونه ی آقای ثقفی نهار میرم ... باشه ... خدا حافظ ...

به خونه رسیدیم با ریموت در وباز کردم و ماشین رو وارد کردم عینک و کیف پولم رو برداشتم و پیاده شدم ترگلم پایین شد

تا وارد خونه شدم سلام دادم که مامان از اشپزخونه اومد و گفت سلام پسرم خوبی خسته نباشی ...

تشکری کردم تا مامان ترگل رو دید رفت طرفش و گفت سلام عزیزم خوش اومدی

ترگلم اروم جواب داد و نشست... رفتم تو اتاقم لباس هام رو با شلوار ورزشی و تیشرتی عوض کردم تا وارد نشیمن شدم دیدم هلیا کنار ترگل نشسته و داره باهاش حرف میزنه ...

گفتم سلام هلیا خانوم خوبی؟؟؟ هلیا برگشتو گفت سلام داداش ببخشید متوجه نشدم کی اومدی خسته نباشی ... گفتم ممنون و روجک .

ترگل:

خیلی معذب بودم یک جانشسته بودم و حرف نمی زدم ولی خونه خوشگلی داشتند ... اولش راهروی کوچیکی میخورد بعد یه سالن بزرگ بود که توش یک دست مبل راحتی بود و با دو تا پله از نشیمن جدا میشد ...

کفش پارکت بود و گوشه ی اشپزخونه قرار داشت که اپن بود اما از دو سر ...

با ۳-۴ تا پله میخورد و راهروی اتاق ها بود اول در ورودی پله میخورد برای طبقه بالا چون دو طبقه بود

هلیا خیلی دختر خوبی بود از وقتی اومده بودم سعی میکرد سرگرمم کنه اولش که تبلتش رو آورد و فیلم های خانوادگیشون رو نشون داد و بعدم البوم هاشون رو آورد و هی با ذوق میگفت ببین این داداشیه ببین چه بچه نازی بوده ...

هامین هم اولش کمی پیشمون نشست و بعد رفت تو اتاقش ... اهی کشیدم چقدر بدبخت بودم عوض اینکه پیشم باشه چون من با این محیط آشنا نیستم من و گذاشت و رفت

نیم ساعت بعد بابای هامین اومد که به خواسته خودش تو روز محضر اقا چون صدایش میزد ...

تا منو دید طرفم اومد و بعد از سلام و خوش آمد گویی پیشمونیم رو بوسید ... واقعا خانواده مهربونی بودند پس هامین به کی رفته بود

هلیا خیلی اصرار کرد لباسم رو عوض کنم اما من از ترس هامین قبول نکردم اما مینو جون وقتی منو با مانتو دید گفت عزیزم هنوز مانتو تنته فکر کردم عوض کردی برو اتاق هلیا مانتو تو در بیار اگه لباسم نداری از هلیا بگیر تقریبا تو یه اندازه هستی ...

به ناچار قبول کردم . رفتیم با هم اتاق هلیا ... طبق معمول تمام دخترا اتاقش صورتی بود ... پرعروسک ...

مانتوم رو در آوردم یه تاپ زیرش داشتم اما محال بود اینجوری میرفتم تو جمعشون گفتم هلیا جان یه لباس استین بلند نداری... منو نگاه کرد و گفت چرا زن داداش این تاپ که خیلی بهت میاد گفتم نه عزیزم اگه میشه بهم لباس بده رفت سرکمدش و پیرهن استین بلند آورد جلوش دکمه میخورد البته پیرهن حریر بود و تاپم معلوم میشد اما به قول معروف کاپی به از هیچی پوشیدم تاپ بنفشم از زیرش جیغ میکشید چاره نداشتم خواستم از ترس هامین شال بیوشم که هلیا دستم رو گرفت و گفت نمیخواه بریم دیگه

تا وارد شدیم دیدم مینو جون با یه زن دیگه که حتما خدمتکارشون بود چون تا حالا ندیده بودمش مشغول چیدن میز بودند

رفتم جلو و گفتم مینو جون کاری هست انجام بدم لبخند مهربونی زد و گفت نه عزیزم و به زنه گفت مبینی صفورا خانم عروسم چقدر خانومه... صفورا که زنی میانسال بود منو نگاه کرد و بعد از دادن سلام و تبریک گفت بله مینو خانم ماشالله مثل جواهره واقعا به اقا هامین میاد پیر بشه الهی ...

بالاخره میز چیده شد ۲ نوع غذا درست کرده بودند قیمه و کشک و بادمجون... واقعا خجالت میکشیدم به خاطر من این همه تو زحمت افتاده بودند ...

مینو به هلیا گفت برو عزیزم داداشت رو صدا کن نمیدونم داره چیکار میکنه تو اتاقش از وقتی اومده ندیدمش... هلیا سریع چشمی گفت و رفت عجب خانواده با فرهنگی حالا اگه مامان به من میگفت برو تیام رو صدا کن غرغر میکردم خودش بیاد براچی باید برم دنبال اقا...

بالاخره هامین اومد تو فکر بود سلامی داد و پشت میز نشست مینو جون گفت پسرم اتفاقی افتاده تو فکری؟ هامین گفت نه مامان جان یکی از دوستانم منو برای نامزدیش دعوت کرده اونم لواسون ...

مینو جون گفت خب اینکه عالیه دیگه این دفعه لازم نیست هی به من و هلیا بگی باهات بیایم حالا با ترگل جون برید خوش بگذره ...

من و هامین با تعجب نگاه کردیم هامین گفت نه شایدم نرم

اوف حالا کی خواست باهات بره که از ترس منصرف شد فکر کرده من خیلی ازش خوشم میاد

...

نهار در آرامش خورده شد البته من کمتر خوردم چون زشت بود دفعه اول مثل گرسنه های
سومالی در نظر پیام مخصوصا با حضور هر کول جان چون مطمئن بودم باز کنایه میزنه ...

-خیلی ممنون عالی بود و دست از غذا کشیدم مینوجون گفت وای عزیزم تو که چیزی نخوردی
حتما دوست نداشتی گفت نه به خدا خیلی خوب بود اما صبحانه زیاد خوردم تازه دیرتر خوردم میل
زیاد نداشتم

بالاخره بعد کلی تعارف ولم کردند خواستم ظرف ها رو جمع کنم که مینو جون نداشت و منو به
زور فرستاد پیش هامین و کنارش روی مبل نشوند و گفت پسر من کنار خانم بشین غریبگی نکنه و
رفت ...

کمی گذشت صدای هامین اومد خوب مامانم رو جادو کردی چیکار کردی اینقدر هواتو داره
...گفتم ایشون به من لطف دارن بعدم چون من خیلی دختر خوبیم همه به سمتم کشیده میشن و
پوز خندی زدم

هامین :

دلم میخواست خفه اش کنم چقدر خودشیفته بودبعد نهار خداروشکر به مامان گفت باید بره
خونشون کار داره ...

منم حاضر شدم و سویچ رو برداشتم برسونمش ...شدیم راننده خانم ...تو ماشین ساکت
بودیم که گفتم راستی همینطور که گفتم دوستم دعوت کرده برای نامزدی مجبورم تو رو هم ببرم
پس فردا آماده باشی لباس پوشیده هم تنت کن حوصله جرو بحث ندارم ...

ترگل خیلی خونسرد گفت من نیام وقت ندارمگفتم شما خیلی بیجا میکنید تشریف میارید
اش کشک خالتونه باید حتما بخورید ...

معلوم بود حرص میخوره گفت من نیام جایی که احترام منو حفظ نمیکنند نمیروم ...

گفتم جراتش رو داری پس فردا آماده نباش بعد ببین چه اتفاقی میوفته ...بالاخره رسوندمش
وقتی پیاده شد گفتم پس فردا ساعت ۷ منتظر تم دم خونتون به نفعته بیای تا روی سگم بلند
نشده و حرکت کردم ...

باید لباس مناسبی میگرفتم رفتم پاساژ خشایار یکی از بچه های باشگاه بود خیلی میدیدمش ...

همیشه لباس هام رو از پیشش میگرفتم تا وارد مغازه اش شدم منو دید گفت سام جناب سرگرد افتخار دادید ..

سلام دادم و گفتم خشی جون قربون دستت یه دست کت وشلوار خوب میخوام برای جشن نامزدی ...

خشایار خندید وگفت به به نکنه دم به تله دادی .. گفتم خدانکنه دعوتم ... خشایار رفت و بعد چند دقیقه با کت وشلوار زغالی برگشت و گفت بیا داداش این برای تن تو دوخته شده تا بار جدیدم رسید این چشمم رو گرفت گفتم هر وقت بیای بهت بدم ...

پوشیدمش خدایش خیلی تو تنم مینشست خشایار گفت میبینی من جنس شناس خوبیم البته چون تو کمی استایلت بزرگه و چهار شونه ای بهت میاد ...

به زور پولش رو حساب کردم و زدم بیرون کفش ورنی هم داشتم

تا رسیدم خونه مامان داشت با کسی تلفنی حرف میزد ... بعد از اینکه حرفش تموم شد سلامی داد وگفت میدونی کی بود هامین ??

گفتم نه کی بود گفت مهیا بود الان کیش بودند خیلی گله کرد نگفتم تو وترگل عقد کردید میگفت اویدم ناراحته .. گفتم ای مامان جان وسط این همه اتفاق گله مهیا خانم کم بود ولش کن بابا

ترگل :

شب نامزدی شد هرچی با خودم کلنجار رفتم نرم ضایع بشه اما از پیامدش میترسیدم دروغ نبود مثل بالانسبت سگ ازش حساب میبردم ...

وقتی بابا دید آماده ام پرسید این وقت شب کجا میرم گفتم با هامین میرم جشن نامزدی رفیقش بابا عصبی شد و گفت خیلی بیجا میکنی این وقت شب حق نداری بری ..

گفتم بفرمائید خودتون بهش بگید میدونستم هامین جواب بابا رو میده هرچی نباشه اختیار من دستش بود زنش بودم بابا هم نمیتونست بگه نرم

بالاخره رسیدیم لواسون.... دوستش اسمش فرید بود اسم نامزدش هم خیلی با ما خوب برخورد کردند وقتی هامین گفت من خانمشم کف کردند و بعدم گله که چرا این همه بی سر و صدا اما هامین یه بهانه ای آورد ...

روی صندلی نشسته بودم و به رقص بقیه نگاه میکردم حوصله ام سر رفته بود بلند شدم و بدون توجه به هامین که داشت با دوستش حرف میزد رفتم طرف پیست رقص...

کاش نگارم بود چقدر ما با هم دیونه بازی در میاوردیم شروع کردم با ریتم اهنگ خودم رو تکون دادن رقصم خیلی خوب بود تازه سالسا هم بلد بودم با گیسو کلاشش رو رفته بودم ...

وسط اهنگ بودم که یک هو دستم کشیده شد و تا به خودم پیام از بین جمع رد شدیم و رفتیم بیرون از خونه تو حیاتش

دستم به شدت ول شد تازه تونستم ببینم اینکه هامین بود اما عصبی ... گفت تو غلط کردی که رفتی اون وسط تو بیخود کردی دختره احمق به چه جراتی رفتی فکر کردی منم مثل برادرای بی غیرتم که مثل سیب زمینی بشینم و بینم وسط اون همه جماعت داری قر میدی وعشوه میای چیه میخوای از کدوم بی پدر و مادری دلبری کنی بست نیست منو بدبخت کردی دیگه کی رو میخوای

گفتم حق نداری با من اینجوری حرف بزنی ... پوز خندش رو اعصابم بود چقدر بده ادم زورش به کسی نرسه و حرص بخوره!!!

با کشیدن دستم به خودم اومدم نگاهم رو از ابروهای پرو درهمش گرفتم و به چشماش دوختم ... چشمای قهوه ایش که الان از خشم میلرزید صدایی مثل پتک تو سرم نشست ...

خوب گوش کن دختره ی بیشعور! من نمیزارم ابروم رو حراج کنی ... من نمیزارم پیش چشم کسایی که منو میشناسن سکه یه پولم کنی.. پس دفعه اخرت باشه وقتی با منی وقتی اسم من روته وقتی تو رو به اسم من میشناسن وقتی از بدشانسی اول و اخر سمت ، اسم منو میبرن از این غلطا بکنی حالته یا نه؟؟؟

بغض داشتم اینقدر بازوم رو فشار داده بود که مطمئنم کبود شده ناچاراً سرم رو تکون دادم اما ول کن نبود داد زد برای من کله پوکت رو تکون نده گفتم حالته یا نه ؟؟؟ با بغض گفتم فهمیدم ولم کن ازت متنفرم

خنده ی تمسخر امیزی زد و گفت اخ عزیزم نگو قلبم ایستاد نکه من کشته و مردتم دستم که بهت میخوره عقم میگیره حاله ازت بهم میخوره

خدایا تحقیر تا کی؟ دیگه تحمل ندارم چقدر باید تحمل کنم گناه من چیه؟؟؟

مثلا ۳ ساعته اومدیم جشن نامزدی دوستش همش نشسته بودیم انگار اسیر آورده خب منم دلم میخواد کمی خوش باشم... منم دلم خواست کمی برم برقصم تا چند دقیقه تمام بدبختیم رو فراموش کنم ...

اشکام رو پاک کردم نباید از خودم ضعف نشون بدم بازم صدای کلفت و بمش اومد مادمازل منتظر فرش قرمز تا تشریف بیارن؟؟؟

سرم رو بالا اوردم و سعی کردم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم رفتم کنارش بوی عطر لعنتیش زد تو بینیم.... همراهش دوش به دوشش رفتم داخل ساختمون

سعی کردم لبام رو کش بدم که هر که منو ببینه بگه خوش به حالش چه زندگی داره چه شوهری داره... حس کردم نفس گرمش روی گردنم پخش شد وبعد صداش.... وای به حالت از کنارم جم بخوری خرفتم شدی؟؟؟

سینه ام درد گرفته بود بس که توش غصه انباشته شده بود

سرم پایین بود چون طاقت نداشتم براین جماعت رل ادم شاد رو بازی کنم... با پیچیدن بازوهای ستبرش دور شونه هام به خودم اومدم ...

از بین دندون های چفت شدش غرید عزیزم الهام خانم با شما بودند؟؟؟

سرم رو بالا اوردم وبه الهام که امشب نامزدیش بود گفتم متاسفم حواسم اینجا نبود

الهام چشمکی زدوبه هامین اشاره کرد وگفت متوجهم گلم تو ببخش داشتیم میگفتم واقعا خوشحال شدم شما رو دیدم... واقعا به هامین خان میاید... دیگه داشتیم از اقا هامین مایوس میشدم اما فهمیدم دنبال یه جواهر بودن.... حتما عروسییم با اقا هامین بیاید خوشحال میشم... وای اینقدر حرف زدم یادم رفت بفرمائید شام

تشکری زیر لب کردم رفت... چقدر من ترحم انگیز بودم... بازم صدای هامین اومد باز خوابت

برد زود باش بریم سرمیز

چقدر موقع غذا خوردن بهم گیر داد اخه مگه لباس من چش بود خیلی هم پوشیده بود ...

از بقیه مهمونی نفهمیدم دلم میخواست سریع از این خراب شده برم بیرون ... این پسر عقده داشت نمیدونم چرا گاهی تحت تاثیرش قرار میگرفتم حس میکردم برام مهمه تو قلبم نمیدونم چرا گاهی حس خوبی بهش داشتم اما نه اشتباه بود این مرد حق من نبود نباید عاشقش میشدم

موقع برگشت هم با ترمز وحشتناکش سر وبینی ام به شدت به شیشه خورد به جای اینکه نگرانم بشه منو مقصر میدونست و گفت من عرضه ندارم از خودم هم مواظبت کنم میترسید ماشینش با خون من نجس بشه خدایا تا کی تحمل کنم

خونه اومدم خداروشکر همه خواب بودن منم رفتم تو اتاقم و تا صبح اشک ریختم بر بخت بد خودم ...

هامین:

اعصابم خراب شده بود وقتی دیدم رفته وسط داره میرقصه جلوی چشم اون همه نامرد و هیز خونم به جوش اومد

با اینکه ازش متنفر بودم اما هرچی هم بود ناموسم بود و نمیتونستم بی خیالش بشم تا هر غلطی دلش خواست انجام بده

خونه که اومدم بابا هنوز بیدار بود و داشت پیپ میکشید هر چی بهش تذکر میدادم براش خوب نیست قبول نمیکرد .. تا منو دید گفت سلام خوش گذشت ...

با لحنی خسته گفتم سلام زیاد بد نبود .. بابا گفت هامین معلومه زیاد بهت خوش نگذشته بیا بشین بگو چی شده ...

کنار بابا نشستم و گفتم خسته شدم دیگه نمیکشم بابا امشب اعصاب منو خرد کرد دختره احمق ...

بابا دستش رو روی دستم گذاشت و گفت اولاً اروم باش دوما ادم به زنش این حرف رو نمیزنه هرچیم باشه اون دختر همسرته نباید بهش بی احترامی کنی

گفتم بابا اخه نمیدونی چی شده خانم رفته وسط جلو چشم کلی ادم برام میر قصه من ابرو دارم پیش بقیه تا حالا کسی از کمن هیچ رفتار بدی ندیده و قتی با من میاد جای و همه میدونن نسبتش با من چیه باید مواظب رفتارش باشه

بابا با ارامش لبخند زد و گفت پسرم میدونی مشکل کجاست؟؟؟ نمی خوام نصیحتت کنم اما مشکل اینکه تو به این قضیه با عصبانیت نگاه میکنی یعنی هر وقت موضوع ترگله تو از دید بد بهش نگاه میکنی منتظری ازش ایراد بگیری تا سرش داد بزنی تا عصبانیت وجودت رو کم کنی اما پسرم این اشتباهه

بین همه زن و شوهرها یک سری اختلاف نظر هست بین من و مادر تم بود اما ما هیچ وقت بهم بی احترامی نکردیم مقابل مشکلات ایستادیم دست در دست هم نه تنها ...

چون این زندگی مال هر دوی ما بود توام باید با ترگل بشینی باید از عقایدت بگی باید درخواست هات رو ازش بگی اونم باید به تو بگه از تو چه انتظاری داره و تو باید قبول کنی ... زندگی مشترک مثل یه جور معامله است نه معامله سر چیزهای بی ارزش بلکه معامله بایت ارامش ..

همینطور که تو از ترگل میخوای به عقایدت احترام بزاره باید توام در مقابلش همینطوری باشی

...

براش تکیه گاه باشی ... الان اون دختر بیشتر از همه به تو محتاجه از شواهد معلومه وضع زیاد جالبی تو خونشون نداره پس پسرم باید مثل یه مرد مواظب باشی

بابا حرف زد و رفت.... میدونم تمام حرفایی بابا راسته اما فعلا منطق من چیز دیگه ی حکم میکنه ...

ترگل:

۲ هفته گذشت و تو این ۲ هفته همیشه هامین میومد دنبالم تا دانشگاه و منو میرسوند ...

نمی دونم این بشر کار نداره ... الافه بابا من قبلا فکر میکردم پلیس جماعت خیلی کار داره ...

تا دو روز آینده عروسیه نگاره و من دلم میخواد لباس تازه ی بخرم ... نمی دونم به هامین بگم یا نه البته باهام خط و نشون کرده که تا سرکوچه حق ندارم تنها برم نمی دونم این که منو به زور تحمل میکنه به کارام برچی دخالت داره

گوشی رو برداشتم اما تردید داشتم ساعت ۴ غروب بود بالاخره دستم روی شمارش رفت ... کلی زنگ خورد اما جواب نداد یه بار دیگه هم زنگ زدم که هنوز ۲ تا بوق نخورده رد تماس داد ...

بعد چند لحظه اس فرستاد وقتی جواب نمیدم یعنی کار دارم اینم نمیفهمی .. دلم برای خودم سوخت نمی دونم چرا همش داره بهم توهین میکنه میخواد چی رو ثابت کنه

ترگل:

نیم ساعت بود که بیکار نشسته بودم و با بازی گوشیم خودم رو سرگرم میکردم ... در همین ضمن گوشیم زنگ خورد واسم هیولا روش نقش بست لبم رو گاز گرفتم عجب اسمی براش گذاشته بودم اگه میدید حسابم با کرام الکاتبین بود ...

جواب دادم بله ...

هامین: سلام کاری داشتی؟

نه

هامین: مسخره بازی در نیار نکنه دلت برام تنگ شده بگو چیکار داشتی حوصله ندارم

گفتم که کاری باهاتون نداشتم دستم اشتباهی به شمارتون خورد ..

هامین: پوفی که کشید رو شنیدم با لحن خسته ی گفت ترگل من اصلا حوصله ندارم الان از سرکار برگشتم و خسته ام پس مثل یه دختر خوب بگو چیکارم داشتی ببین خودت نمی خوای باهات خوب حرف بزنی هی منو عصبی میکنی ..

-راستش میخواستم برم برای عروسی دوستم لباس بخرم ..

هامین: کدوم دوستت ؟

باورم همیشه قبول کرد ...سریع آماده شدم تا بهونه ی دستش ندمسعی کردم موهام رو کامل بپوشونم اما بدی موهای لخت اینه که هی میزنه بیرون تازه جلوی موهامم کوتاهه بدتر... بعد از آماده شدنم سریع رفتم دم در خونه تا زیاد منتظرم نشه و باز سرم غر نزنه

تو خونه فقط مامان باهام خوبه تیام که چپ چپ نگام میکنه بابام هم اصلا نگام نمیکنه تیرداد از اون شب دیگه نیومد پیشم و گیسو هم سری نمیزنه ...هیچ کس رو ندارم فقط هامین هست که منو کنترل میکنه ...

خدایا منو کمک کن ...تنهام نذارادم تو شرایط سخت ادم ها رو میشناسه ..

هامین:

تا رسیدم دیدم دم خونه منتظرمه حرصم گرفتتا منو دید اومد سمت ماشین

تا سوار شد سعی کردم آرامش خودم رو بدست بیارم گفتم چرا اومدی بیرون؟ نمی گی اون پسرای سرکوچه ببیننت مزاحم میشن اخه چرا بی احتیاطی میکنی.. ترگل برگشت سمتم و گفت متاسفم، خواستم زیاد منتظر نمونید ...

نمی دونم باید عصبانیتم رو کم کنم به خاطر این لحن برخورد ...یا عصبانی بشم که اینقدر گیج بازی در آورد

به سمت همون پاساژی که خودم همیشه خرید میکردم رفتم ...ماشین رو داخل پارکینگش پارک کردم و به همراه ترگل از ماشین پیاده شدیم ...

شونه به شونه هم میرفتیم ...پاساژ خیلی شلوغ بود ...یک لحظه متوجه شدم مردی رد شد و تنه محکی به ترگل زد ...

دستم رو دور شونش کردم و کشیدمش سمت خودمچسبید به من ...نگاه متعجبش رو حس کردم اما نمی دونم چرا دلم نمی خواست تن کسی بهش بخوره اره هرچیم باشه زن من بود اره به خاطر همونه که ناراحتم ...

طبقه بالا لباس مجلسی داشت باهم رفتیم... پشت ویتترین یک مغازه ایستادیم و زل زدیم به لباسهایش ...

ترگل دستش رو طرف لباسی گرفت و گفت اون خوبه .. نگاه کردم یقه بازی داشت گفتم اینم نپوشی سنگین تری ...

هیچی نگفت رفتم مغازه کناری ترگلم اومد پشت ویتترین یه لباس بلند دیدم به رنگ زرشکی براق ...

خوبی لباس این بود که بالاتنه اش یه کت میخورد و کامل پوشیده بود کت استین بلند مشکی به جنس مخمل طرح دار...

گفتم بریم داخل مغازه .. با هم وارد شدیم فروشنده خانمی بود گفتم لطفا سایز ایشون رو از لباس پشت ویتترین بیارید چشمی گفت و رفت ...

لباس رو دستم داد طرف ترگل گرفتم و گفتم برو پروو کن ... رفت اتاق پروو .. زنه هم شروع کرد از جنس و مارک لباس تعریف کردن در اتاق پروو باز شد و ترگل بیرون اومد .. لباس واقعا بهش میومد ... گفتم خوبه راضی هستی گفت بله ممنون ...

لباس رو حساب کردم و بعدم رفتیم براش کفشی پاشنه بلند زرشکی خریدیم ... برگشتیم .. ترگل:

اصلا باورم نمیشه هنوز وقتی یادم میاد داخل پاساژ بعد از اینکه یک ادم بی فرهنگ بهم تنه محکمی زد دستاش رو دور شونم حلقه کرد میخوام از تعجب بمیرم ...

وقتی به پهلوش چسبیده بودم و راه میرفتم یه حس خوبی داشتم حتی گرمای تنش از روی کتشم قابل احساس کردن بود ...

نمی دونم حس کردم یه حامی دارم اره حس کردم میتونم بهش تکیه بدم الان اون مرد من بود حال تر اینکه چند وقته اصلا یاد اوید نمی افتادم نمی دونم شاید حرف مامان راست بود که وقتی سیغه محرمیت بین دو نفر خونده میشه خدا مهرشون رو تو دل هر کدوم میزاره ...

بعد من رو رسوند خونه و گفت برای عروسی میاد دنبالم ... خونه اومدم تیام با بدخلقی گفت خوبه والا تا این وقت شب هر قبرستونی میخوان میرن بدون اینکه اجازه بگیرن ...

اعصابم خراب بود نمی دونم چرا خودش رو بزرگتر من میدونست گفتم ببخشید اقا تیام فکر کنم اشتباه شده من با شوهرم بودم و الان اونه که من باید ازش اجازه بگیرم نه کس دیگه ی ..
تیام عصبانی اومد طرفم و خواست بزنه تو صورتم که جیغی کشیدم صدای مامان اومد تیام داری چه غلطی میکنی حق نداری رو ترگل دست بلند کنی ...

رفتم پشت مامان سنگر گرفتم تیام گفت همین شما هستید پر روش کردید هنوز هیچی نشده شوهر شوهر میکنه خانم کمی خجالت نمی کشه که با چه وضعی دیدیمش ...

اشکام چکید با گریه گفتم نمیبخشمت تیام هیچ کدومتون رو نمی بخشم بهم تهمت میزنید شما مثلا خانواده منید نزدیکترین افراد به من اینجوری میگرد از مردم گله ندارم ...

گفتم رو به طرف اتاقم رفتم خرید رو برام زهر کرد صدای مامان رو میشنیدم که داشت با تیام دعوا میکرد اما دیگه مهم نبود قلبم شکسته

چقدر دخترها بدبخت بودن پسرها هرکاری دلشون میخواست انجام میدادند اما بیچاره دخترها ..

خود تیام بارها دیدم اس میدم به کسی مطمئنم دوست داره اما برای اون بد نیست چقدر بی عدالتی ..

هامین:

دستم رو دور شونه ی ترگل حلقه کردم و اون رو به خودم چسبوندم ... حس کردم بدنم از حرارت تنش اتیش گرفت ... نگاهم به چشماش افتاد نمی دونم تو چشمای سیاه بزرگش چه رازی داشت که ادم رو هیپنوتیز میکرد

خود به خود صورتم رو نزدیک بردم وچشمام رو بستم تا خواستم ببوسمش صدای جیغی شنیدم برگشتم پشت سرم اینکه اوید بود اینجا چیکار میکرد ... ترگل از بغلم خودش رو در آورد و سریع به طرف اوید پرید تا بین بازوهای اوید دیدمش دادی کشیدم _____
_____ه !

از خواب پریدم تمام تنم عرق کرده بود این چه خوابی بود دیدم ... روی تخت نشستم دستی روی پیشونی خیسم کشیدم ... خدای من چرا باید ترگل رو بغل کنم و بخوام ببوسمش ...

اره همش تقصیر خودمه اگه امشب تو بازار به خاطر اینکه کسی بهمش تنه نزنه دستم رو دور شونش نمی کردم الان این خواب اشفته رو نمی دیدم ... ترگل بعد از هلیا اولین دختری بود که اینقدر بهم نزدیک بود ...

از جام بلند شدم وای پارچ اتاقم تمام شده بود از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه... در یخچال رو باز کردم و برای خودم لیوانی آب ریختم ... چقدر گلوم خشک شده بود. انگار ساعتها بود چیزی نخورده بودم ...

برگشتم تو اتاقم میترسیدم بخوابم و باز خواب پریشون بینم .. یعنی تعبیر خوابم اینه که هنوز ترگل عاشق اویده ... اعصابم حتی با فکر بهمش خراب میشد ...

نه نباید فکر ای الکی بکنم اوید ازدواج کرده از تو کشوی میز قرص خوابی برداشتم اینجوری خوابم نمی بردو صبح باید میرفتم کلانتری ...

بعد خوردن قرص چند دقیقه ای بیدار بودم اما بعد نفهمیدم و خوابم برد

سلام جناب سرگرد ... به سروان ترکاشوند سلامی دادم و رفتم طرف اتاقم

صداش میومد ما از این کلاهدار ردی گرفتیم با شنود تلفن های زنش متوجه شدیم با زنش در تماسه

با زنش قرار گذاشته بینتش یک جای پرتی .. بی حوصله گفتم پس باید کاملا مواظب باشید و تمام تلفن های زنش و پدر و مادرش رو کنترل کنید چشمی گفتم و پابه هم کوبید و رفت

ترگل:

امشب عروسیه نگاره .. عروسی تو یه تالار برگزار میشه ... خیلی هیجان دارم اونطور که نگار میگفت عروسیشون مختلطه

به هامین اس دادم میرم ارایشگاه ..جواب داد ساعت و محلش رو برام بفرست ...بعد از جواب دادن بهش رفتم پیش مامان و گفتم مامان شما نمی یاید باور کنید نگار خیلی اصرار داشت شما هم باشید ..

مامان گفت نه من حوصله ندارم دخترم کمرم درد میکنه تو برو بهت خوش بگذره ...
با توجه به دستور اقا هامین با تاکسی تا ارایشگاه رفتم قرار شد بعد از تموم شدن کارم بهش خبر بدم

بیاد دنبالم

تا به ارایشگاه رسیدم واردش شدم یکی از شاگردای ارایشگر با دیدنم سلام داد و گفت وقت قبلی داشتید گفتم بله تلفنی هماهنگ کردم هوشمند هستم ...

روی صندلی نشستم ومنتظر شدم دختره که هم سن و سال من بود گفت خب عزیزم چی داشتی ؟

گفتم راستش میخوام موهام رو ساده درست کنید امشب دعوتم عروسی ابروهامم مدل خوبی وردارید تغییر کنم اما نازکش نکنید

دختره لبخند زد و گفت فهمیدم چیکار کنم و شروع کرد

**

هامین:

ساعت شش ونیم شبه ترگل پیامک داده کارش تموم شده برم دنبالشتا دم ارایشگاه رسیدم تکی دادم ومنتظر شدم ...

در ارایشگاه باز شد چون تاریک بود چیز زیادی مشخص نبود ...اما دیدم ترگل به سمت ماشین اومد وسوار شد ...

با باز کردن در ماشین چراغ داخلش روشن شدو من تونستم قیافه اش رو بینم چقدر صورتش تغییر کرده بود

سلامی دادم و به سمت ادرسی که توی کارتی که ترگل بهم داده بود رفتم

ماشین رو پارک کردم چقدر شلوغ بود جلوی تالار کلی پسر جوون بودند و داشتند حرف میزدند
و میخندیدند ...

با پیاده شدنم از ماشین منتظر ترگل شدم تا خواست راه بره گفتم اینجا شلوغه بازوم رو بگیر
...

به تعجبش توجه نکردم بازوم رو گرفت و باهم به سمت تالار رفتیم ...

چند دقیقه ی بود نشسته بودیم هنوز عروس و داماد نیومده بودند ... ترگل هم کنارم نشسته بود
و خودش رو با شیرینی رو میز سرگرم میکرد تا اینکه صدای جیغ و سوت اومد حتما رسیدن ...
ترگل تا خواست بلند شه دستش رو گرفتم سوالی نگام کرد گفتم الان نرو اونجا شلوغه بعد از
اینکه نشستن میریم ... ترگل مطیعانه کنارم نشست وقتی مانتوش رو در آورده بود واقعا لباس
بهش میومد اما خوب بود که کاملا پوشیده بود حتی خواست شالش رو برداره که گفتم لازم نکرده
حس کردم پکر شد اما دلم نمی خواست ...

بعد از ۱۰ دقیقه که دور وبر عروس و داماد کمی خلوت تر شده بود از جام بلند شدم و گفتم بریم
...

ترگل تا بهم رسید دستش رو دور بازوم گرفت ... میخواستم بگم اینجا نیازی نیست اما گفتم
جشن عروسی دوستش رو براش خراب نکنم ...

تا به جایگاه عروس و داماد رسیدیم عروس خانم جیغی کشید و از جاش بلند شد وای ترگل
تویی؟ فکر کردم نیومدی ..

ترگل و دوستش همدیگه رو بغل کردند داماد با من دست داد و خوش آمد گفت منم بهش تبریک
گفتم دوست ترگلم با دیدنم سلام داد و گفت وای ببخشید زودتر متوجه تون نشدم از بس حواسم
پیش ترگل جون بود ...

داماد دست عروس رو گرفت و گفت داشتیم عزیزم شما باید خواست فقط با من باشه نه ترگل
خانم هر سه خندیدند ...

بعد از چند دقیقه بالاخره ترگل رضایت داد برگردیم سرجامون ... تا نشستیم یکی از دخترا اومد طرف ترگل حتما از دوستای دانشگاهش بود بعد از سلام دادن و حرف زدن گفت ترگل بریم برقصیم

ترگل نیم نگاهی بهم کرد وگفت تو برو لیلا جون من کمی حال خوب نیست ... دختره مگه ول کن بود راست میگن دوست بد ادم رو به راه های بد میکشونه بالاخره رفت ...
خوبه ترگل ایندفعه کمی عقلش رو کار انداخت ..

ترگل:

موقع خوردن شام رسید غذاش زرشک پلو با مرغ بود .. خدمه ظرف های غذا رو چیدند ...
من شروع کردم به خوردن اما هامین نمی خورد ... طرفش برگشتم و گفتم چرا نمی خوری ؟
گفت من میل ندارم تو بخور ... چقدر باهوش صمیمی شده بودم ولش کن نمی تونم که هی شما
شما کنم ... خیر سرم شوهرمه ...

دلم برانش سوخت حدس زدم دوست نداره چون با دیدن مرغ ها قیافه اش تو هم رفت
گرسنه میمونه از جام بلند شدم هامین گفت کجا میری؟ گفتم الان میام پیش نگار میرم کارش
دارم ...

تا خواست از جاش بلند شه گفتم تنها میرم زود میام یه سوالی ازش میپرسم هامین گفت پس
سریع برگردی....

میز عروس و داماد تو جایگاهشون بود گفتم شاید برای عروس داماد غذای سفارشی گذاشته
باشن ...

تا نزدیکشون شدم دیدم نگار داره از دست فیلم بردار حرص میخوره اخه هی دور و برشون بود
و دستور میداد تو غذا رو تو دهن عروس بکن و تو اینجوری بکن ..

خنده ام گرفته بود اگه نگار میتونست دوتا از جیغ های بنفشش رو سر خانم فیلمبردار میکشید
....

نگار تا سرش رو سمت من گردوند و من رو دید گفت ا ترگل تویی بیا جلو .. گفتم نه خودش
بلند شد و به غرغرای فیلمبردار هم توجهی نکرد وای عروس خانم کجا میرید باید الان قاشقتون

رو تو دهن اقا دوماد میکرديد نگار گفت سیا جون فعلا خودت بخور بعد میام باز بهت غذا میدم
سیامکم به مسخره بازی نگار خندید وگفت باشه خانم تو برو

نگار گفت چی شده ترگل جون شامت روخوردی؟ گفتم نه این چه شامیه خسیس ها خب شاید
یکی مرغ دوست نداشته باشه.. نگار با دستش روی گوش زد وگفت وای یعنی دوست نداشتی
همش تقصیر مادر سیامک بود که گفت زرشک پلو بدیم وگر نه من گفتم دوجور غذا بزاریم ها ...
بعدم گفت خب اهان غصه نخور میز ما سفارشیه چون فیلمبردار وقتی میفهمه ما یک جور غذا
سرو میکنیم گفته باید میز عروس و دوماد حداقل ۳ نوع غذا داشته باشه وگر نه فیلم خراب میشه ...
گفت ورفت بعد چند لحظه با یه ظرف دست نخورده قیمه برگشت وگفت قیمه که دوست
داری؟ فکر کردم هامین اون روز تو خونشون که خورد ظرف رو گرفتم وگفتم ممنون نگاری خندید
وگفت باید تو عروسیت برای من پارتی بازی دراری .

هامین:

بیا خیر سرمون اومدیم شام عروسی بخوریم ها ... مگه وقتی برگشتم خونه به مامان بگم یه چیز
سره می برام درست کنه نمی دونم چرا اصلا تحمل مرغ نداشتیم نمی تونستم بخورم ...
ترگل داشت نزدیک میشد تو دستش ظرف غذای بود چقدر این بشر میخوره هنوز ظرف خودش
رو تموم نکرده رفته غذا گرفته ...

تا بهم نزدیک شد ظرف رو جلوم گذاشت این که قیمه بود ... سوالی نگاش کردم که گفت رفتیم
بینم نگارشون غذای دیگه ی دارن یانه

خیلی تعجب کردم یعنی به خاطر من رفته ... اما فعلا گرسنه بودم پس شروع کردم غذا خوردن
....

تو دلم گفتم نباید زود قضاوت میکرדם دختر بیچاره رفته بود برای من غذا بگیره ها چقدر
گناهِش رو شستم نگاهش کردم دیدم اونم داره غذاش رو میخوره ...

بهش نمی خورد دختر مهربونی باشه ... بعد از تموم شدن غذامون موقع دادن هدیه ها رسید
ترگل از کیفش پول برداشت و خواست بره گفتم صبر کن ... واز تو جیب کتم مقداری پول برداشتم
وبهش دادم گفتم بیا این ها رو هم روش بزار وبگو از طرف هردومونه ...

ترگل گفت نه نمی خواد لازم نیست من اوردم گفتم وقتی میگم بگیر قبول کن زشته اومدم
عروسیشون هیچی هدیه ندن ...

ترگل:

بالاخره برگشتیم واقعا جشن خوبی بود به هامین که داشت باخونسردی رانندگی میکرد زل زدم
اگه بخواد میتونه مهربون باشه

تا دم خونه رسیدم ساعت ۱ شده بود چقدر خوش گذشت ... از ماشین پیاده شدم و تو کیفم
دنبال کلید گشتم اما نخیر نبود وای کیف دستیم رو عوض کردم یادم رفته کلید رو بردارم

هامین که دید برخلاف شبهای دیگه سریع وارد خونه نمیشم گفت چی شده؟ مشکلی به وجود
اومده ...

گفتم نه راستش کلیدهام رو جا گذاشتم الان زنگ میزنم ... رفتم طرف ایفون و زنگ زدم وای
یادم اومد مامان به خاطر بابا سیم ایفون رو شبها قطع میکنه اخه یک بار شب ایفون زنگ خورد و
همه رو بیدار کرد اما کسی نبود .. از اون موقع پریز ایفون رو شبها میکشیدیم وتلفن خونه رو هم
قطع میکردیم

ترگل:

شروع کردم در زدن با موبایلم گوشی تیام رو گرفتم نه جواب نمی داد چیکار کنم معلوم بود
هامین کلافه شده رفتم طرف شیشه راننده وگفتم تو برو من در میزنم باز میکنن شاید کمی طول
بکشه .. هامین گفت معلومه چی میگی من برم تو رو هم اینجا بزارم اگه در و باز نکردن
چی؟ میخوای تا صبح اینجا بشینی ...

خب چیکار کنم عجب اشتباهی کردم کلید یادم رفت مامانشونم فکر میکنند من که کلید دارم
پس نگران نمیشن

هامین نفس بلندی کشید و گفت بیا سوار شو...چشمام گرد شد و گفت کجا؟ هامین پوز خندی زد و گفت هتل تشریف میارید...

رفتم و سوار شدم با این لباس یخ زدم حرکت کرد سعی کردم چیزی نپرسم چون به بدترین شکل منو ضایع میکرد.....تا دیدم جلوی خونشون ایستاد و با ریموت در و زد با تعجب نگاش کردم و گفتم چرا اومدی اینجا؟ هامین با کج خندی گفت نکنه انتظار داشتی واقعا ببرمت هتل...
گفتم نه اخه من نمی تونم اینجا پیام هامین با پوز خند گفت برای چی نکنه اینجا ادم خوار داره ...

خودش از ماشین پایین اومد و گفت بیا پایین...اما من دلم نمی خواست وای اگه باباشون میدونستن منو میکشتن..در حال فکر بودم که در سمتم باز شد و هامین گفت زود باش نصفه شبه الان همه بیدار میشن....

گفتم اخه اگه بابام بفهمه...هامین با صدای که سعی داشت کنترلش کنه غرید بفهمه چی میشه بینم کی میخواد منو محاکمه کنه زن عقدیم رو جای نبرم خیلی بهت خوش گذشته خونه بابات اره من لطف کردم و گرنه باید می اومدی جایی که من دلم میخواست الانم بیا پایین تا اعصابم خراب تر نشده

ترسیدم ازش با غرغر گفت خوبه والا باید اجازه خانم رو بگیرم بیارمش...با هم وارد خونه شدیم همه خواب بودن تو سالن ایستاده بودم و نمی دونستم چیکار کنم که هامین گفت ترگل بیا دنبالم ...

رفت خدایا چیکار کنم اخه من میترسم...عجب غلطی کردم کیفم رو عوض کردم خب مگه مرض داشتی همون کیفیت رو میبردی..وای اگه بابا یا تیام بفهمن خونم حلاله

یک لحظه دستم کشیده شد این که هامین بود با عصبانیت بهم نگاه میکرد گفت داری چه غلطی میکنی استخاره میکنی..دستم رو همراهش کشید و به طرف اتاقش رفتیم ..

تا به اتاقش رسیدیم دستم رو ول کرد....گفت خوب گوش کن بین چی میگم اولاً تو الان زن منی پس هرچی من بگم باید انجام بدی دوما هرکاریم دلم خواست وظیفته در مورد من انجام بدی اما من ازت خوشم نمی یاد پس نترس مثل بچه ادم اینجا میکپی اتاق مهمانم کثیفه مدتی که کسی توش نرفته همیشه بری تو سالنم همیشه بخوابی پس تو همین اتاق میخوابیم ...

با ترس زل زدم بهش نه خدایا من باهانش تو یه اتاق بخوابم عمرا.....رفت و بعد از چند دقیقه باز به اتاق برگشت دستش یه متکا و پتو و ملافه ای بود

پتو رو روی زمین انداخت و متکا رو هم گذاشت و از تو کمدش لباس برداشت و رفت داخل سرویس های اتاق بعد از چند دقیقه لباس هاش عوض شده بود و روی پتو دراز کشید و برقم خاموش کرد و گفت چون مهمونی روی تخت بخواب اگه دوست داری میتونی بخوابی اگه هم نه تا صبح مثل الان سرجات بایست ...این ها رو گفت و چشمش رو بست ...

نمی دونم چیکار کنم خیلی خسته بودم اما با هامین تو یک اتاقبعد از چند دقیقه که هامین حتی پلک هاش رو هم باز نکرد تصمیم گرفتم دراز بکشم اما لباس نداشتم مانتوم رو در آوردم با همون لباس های عروسی بودم شالم رو هم در آوردم حوصله باز کردن موهام رو نداشتم عجب اشتباهی کردم که گفتم برام درستش کنند من که میدونستم هامین عمرا بزاره تو جشن شالم رو دریارم الکی کلی پول خرج کردم

پتو رو روم کردم و بعد از چند دقیقه از شدت خستگی به خواب رفتم ...

حس میکردم چیزی رو صورتم حرکت میکنه با دستم روی صورتم کشیدم باز حس کردم چیزی رو صورتم راه میره نکنه حشره ی باشه سریع چشمم رو باز کردم خدای من اینجای چیکار میکرد تو خونه ما ???

بالای سرم هلیا رو دیدم که داره با خنده نگام میکنه تا چشمای بزم رو دید گفت بالاخره بیدار شدی ترگل...همش زیر سر این بود نشستم با اتاق نا اشنایی مواجه شدم یک لحظه یادم اومد خدای من ...من الان رو تخت دونفره اتاق هامین بودم ساعت اتاق ۹ رو نشون میداد کارم ساخته است وای الان چه جوری با مینوجون مواجه بشم الان همه میفهمن من دیشب اینجا خوابیدم مامان رو بگو ...

صدای هلیا اومد ترگل جون بریم صبحانه مامان گفت صدات کنم ...دلیم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه ...چه ابروریزیه

بعد از شستن صورتم به همراه هلیا رفتیم طرف اشپزخونه ..

تا وارد شدیم دیدم مینو جون داره با صفورا خانم حرف میزنه هلیا بلند سلام داد تا مینو جون سمتون برگشت اروم سلام دادم و سرم رو تا جای که امکان داشت پایین انداختم ...

صدای مینو جون اومد سلام بردخترای گلم صبحتون بخیر مامان جان خوب خوابیدید ..هلیا گفت اره مامان اندازه یه گاو گرسنه ام ..مینو جون خندید و گفت صفورا خانم برای دخترام صبحانه بیار که اندازه یه گاو گرسنه ان ...

روی صندلی نشستم و گفتم ببخشید من راستش دیشب دیر اومدیم خسته بودم و گرنه تا این وقت نمی خوابیدم ...مینو جون از روی میز دستم رو گرفت و گفت اشکال نداره دخترم صبح که هامین رفت اداره من بیدار بودم برام گفت دیشب کلید نداشتی واومدی خونه ما گفت چون دیشب دیر اومدید بیدارت نکنمراستی عزیزم مامانت صبح زنگ زد و وقتی فهمید اینجایی گفت زود بیای خونه اما هامین باهاشون حرف زد و گفت تاشب میرسوننت امروزم هامین میگفت کلاس نداری دیگه باید اینجا بد بگذرونی....

وای مامان زنگ زده خدا بخیر کنهصبحانه رو با حالت پریشونی خوردمباز خدا هامین رو خیر بده گفته خودش منو شب میبره اگه تنها برم خطرش بیشتره

موقع نهار هامین تو کلانتری کار داشت و زنگ زده بود نمی یاد ...نهار رو با مینو جون واقاجون خوردیم البته هلیا هم بود

بعد از نهار هلیا گفت اگه خوابت نیمااد تا وقتی داداش میاد ایکس باکس بازی کنیم من که تا حالا بازی نکرده بودم گفتم یاد ندارم هلیا با حوصله شروع کرد توضیح دادن و با هم شروع کردیم بازی ...

چه حالی داد البته هلیا هی جر میزد و با هم کل کل میکردیم اصلا متوجه حضور مینو جون نبودم انگار خونه ی خودمونه صدای داد و بیدادمون میرفت بالا گاهی حرص میخوردم خلاصه زمانی به خودمون اومدیم که مینو جون گفت مهیا جون بود دارن میان و ما حتی متوجه زنگ ایفون هم نشده بودیم ...

خدای من موقعی که اوید و مهیا اومدن تا من و هلیا رو دیدن که دسته های بازی دستمونه و از همه مهمتر منم حضور دارم با تعجب نگام کردند ...

نمی دونم کی از مسافرت برگشته بودن اما از این بدتر نمیشد....هر دوسلام دادن و نشستن منم دسته بازی رو گذاشتم و کنار هلیا نشستم وای خدا ...

مینوجون نشسته بود و هی از مهیا و اوید راجع به سفرشون میپرسید و اونا هم تعریف میکردن ..نمی دونم برام جالب بود که دیگه با دیدن اوید مثل قبل هیجان زده نمی شدم ...

صدای مهیا اومد خاله جون خیلی از تون دلخورم وقتی ما نبودیم باید هامین خان رو زن میدادید ... مینوجون گفت ببخش خاله همه چی سریع اتفاق افتاد ایشالله عروسیشون همه رو دعوت میکنم ..اوید بعد از مدتی گفت خوبی دختری دایی؟ خوش میگذره ...

بهش نگاه کردم و بالبخند گفتم ممنون پسر عمه بله همه چی خوبه ...مهیا گفت ترگل جون من از همون روز اول که دیدمت حدس میزدم با هم باز فامیل بشیم اما هرگز فکر هامین رو نمی کردم ... هیچی نگفتم مینوجون گفت اره خاله جون من ترگل رو مثل هلیا دوست دارم خداروشکر همچین عروس خوبی گیرم کرد ...چقدر از مینو جون متشکر بودم همیشه هوام رو داشت ...

صفورا خانم میوه آورد در حال صحبت کردن بودیم که در باز شد هامین بود اول با تعجب به مهمونا نگاه کرد و بعد سلامی به اوید داد و باهانش دست داد و به مهیا هم سلام داد بعد از احوالپرسی نشست جالب اینجا بود که درست روی مبل کنار من

هامین:چه عجب یادی از ما کردید خب خوش گذشت مهیا خانم ماه عسل که نه سال عسل، خوب عسل خوردید ها ...

مهیا خندید و گفت اره هامین خیلی خوب بود ایشالله قسمت خودت و ترگل جون ...هامین دستش رو از پشت روی مبلی که من تکیه دادم گذاشت و گفت ایشالله اما من ترگل رو سفر دوره ای میبرم ...

اگه بگم کف کردم دروغ نگفتم با این حرف هامین مهیا لبخند زد و گفت خدانشانس بده یاد بگیر اوید خان ببین هامین چقدر زن ذلیله ...

من اصلا به حرفاشون گوش نمی دادم خیلی متعجب بودم از همه بیشتر وقتی که هامین گفت خب من از صبحیه کلانترییم و وقت نکردم چیزی بخورم شما هم نهار میخورید ..مهیا خندید و گفت نهار الان کمی دیگه باید شام بخوریم نه شما بفرمائید هامین بلند شد مینو جون گفت صفورا خانم غذا رو برای هامین گرم کن ..اما هامین به سمت من نگاه کرد و گفت نه مامان ترگل هست

بعدم به من گفت پاشو ديگه خانم شوهرت داره از گرسنگي ميميرهفكر كردم خوابم اما بلند شدم و با هامين اومديم به سمت اشپزخونه ...

صدای مینوجون و اوید و مهیا میومد که داشتن حرف میزدن ...

هامین:

چقدر عصبی شدم وقتی وارد خونه شدم و اوید شون رو دیدم نه به خاطر اینکه اومدن خونه اما نمی تونم ببینم اون و ترگل کنارهم باشن ...خیلی بدبین شدم ..

همش سعی میکردم جلوشون با ترگل جوری برخورد کنم که حس مالکیتم روش ارضا بشه ... حس میکردم ترگل از رفتارم تعجب کرده اما برام مهم نبود همش حواسم به ترگل واوید بود که ببینم همدیگه رو نگاه میکنند اما خیلی عادی برخورد میکردند ...

موقعی که به ترگل گفتم پاشه برام غذا گرم کنه به خاطر این بود که زمانی که من نیستم اون دو تا پیش هم نباشن

با ورود به اشپزخونه ترگل هاج و واج واستاده بود از حالت گیجیش خنده ام گرفته بود اما سعی کردم نشون ندم گفتم خب گرم نمیکنی غذا رو ...باشه ی گفت و رفت به سمت گاز منم نشستیم روی صندلی ...

شعله رو روشن کرد بعد از مدتی گفت راستی میشه بگی صبح مامانم زنگ زد چی گفت؟ گفتم هیچی نگران بود گفتم خونه ی مایی ساکت شد گفت بگم زود بیای گفتم تا شب هستی همین ... ترگل با سوء ضن گفت فقط همین ...میدونستم چرا نگرانه اما کسی نمی تونست حرفی بزنه گفتم اره زود باش دیگه گرسنه مه ..

ترگل گفت ترشی هم میخوری گفتم اره ..در یخچال رو باز کرد و گفت مینوجون ترشی رو کجا گذاشت ...

بعد پیداش کرد ...غذا که خورشت کرفس بود رو برام کشید خواست بره بیرون که دستش رو گرفتم و گفتم کجا بشین من بدم میاد تنها باشم ...

نشست شروع کردم خوردن گفتم تو نمیخوری گفت نه ممنون نوش جون ...گفتم راستی تو اشپزیم بلدی...

ترگل گفت اوم راستش فقط کمی چند تا غذا بلدم ... گفتم مثلا چی؟؟؟ گفت خب ما کارونی -
قیمه - بادمجون - مرغ - سالاد اولویه ...

گفتم از مرغش خوشم نیومد اما بقیه خوبه سعی کن قرمه سبزی یادگیری زنی که نتونه
قرمه درست کنه به درد نمیخوره ...

ترگل گفت کی گفته؟؟؟ گفتم من ... سوالی هست سری تکون داد منم به خوردنم ادامه دادم

ترگل:

وای الان تو ماشینیم و داره من وهامین میبره خونمون ... دورغ بود اگه بگم نمی ترسم در صورتی
که از برخورد بابامیترسیدم

تا زنگ خونه رو زدم بابا سریع گفت به شوهرت بگو بیاد داخل کارش دارم .. اوف خدا بخیر کنه ...

هامین که منتظر بود من برم خونه و بره سوالی نگام کرد گفتم بابام کارت داره میشه بیای ...

معلوم بود حوصله نداره اما در ماشین رو بست و با هم وارد شدیم تا وارد خونه شدیم مامان
منتظرم بود سلام دادم که جواب داد تیام که ناراحت نگام میکرد ...

نمی دونستم برم اتاقم یا نه بابا به هامین گفت بریم اتاقم کارت دارم ... خواستم برم دنبالشون که
بابا گفت اسم تو رو بردم .. میخوام با هامین خصوصی حرف بزنم ...

وای خدا کنه دعوا نشه رفتیم اتاقم و لباسم رو عوض کردم اومدم از اتاقم بیرون مامان داشت تو
اشپزخونه شام میپخت تا منو دید گفت ترگل برای چی بدون اینکه به ما بگی رفتی خونشون نمی
دونی صبح بابات وقتی فهمید خونه نیستی واونجای چقدر داد زد و حرص خورد اخه دختر چرا
اینقدر سرخود شدی ..

گفتم به خدا چاره نداشتیم دیشب کلید خونه رو نبردم وقتی اومدم زنگ زد که قطع بود درم باز
نکردید تلفن ها هم که قطع بود خب تو کوچه میبودم منم دلم نمی خواست برم خونشون ...

مامان گفت من نمی دونم تو باید جواب بابات رو بدی خود دانی

بیا اش نخورده و دهن سوخته خواستم برم بیرون که مامان دستم رو گرفت برگشتم که گفت
ترگل بین و تو و هامین اتفاقی که نیوفتاده ... حس کردم از خجالت سرخ شدم خدا من و بکش ...

گفتم نه ... مامان گفت مطمئن باشم .. اوف تا منو از خجالت ابرم نکنه ول کن نیست گفتم نه ...

از اشپز خونه زدم بیرون .. خدای من حتی با فکر کردن بهشم سرخ میشدم ...

مامانم عجب سوالایی میکنه ... جلوی تیوی نشستم که در اتاق بابا باز شد و هامین ناراحت بیرون شد اصلا منو ندید از خونه رفت

معلوم نیست بابا چی گفته حتما چیز خوبی نبود .. بابا با دیدنم گفت بیا اتاق باهات حرف دارم

حالا نوبت من بود که جواب پس بدم .. خوبه خونه غریبه ی نرفته بودم

هامین:

با عصبانیت ماشین رو میروندم ... هنوز حرفای باباش تو گوشمه.....

-ببین پسر درسته که تو و ترگل عقد کرده هستید اما درست نیست شب میبریش خونتون ما از این رسم ها نداریم من به خاطر تو با عقد جدا موافق بودم اما ما عقد و عروسی رو یک جا میگیریم پس توام باید به رسوم ما احترام بزاری ...

هامین: فکر نکنم چه از نظر شرعی چه قانونی مشکلی داشته باشه من زنم رو شب ببرم خونه ی خودم ..

-از نظر عرفی مشکل داره دارم بهت هشدار میدم پس اگه اینجوریه زودتر عروسی بگیر من خودم با پدرت تماس میگیرم دیگه بسه حدود یک ماهه عقد کردید پس باید زودتر عروسی رو بگیری من نمی تونم فردا اتفاقی افتاد مشکلی پیش اومد سرم رو بالا بیارم

هامین: چقدر یک پدر میتونه اینقدر بی رحم باشه فقط عجله دارن زودتر دخترشون رو از خونه بیرون کنند

برگشتم خونه تا بابا منو دید گفت پسرم آقای هوشمند چی میگه .. میخوای عروسی بگیری ... به همین زودی ...

مغزم تعطیل بود گفتم من نمی دونم خسته شدم هر جور خودتون میخواید بر خورد کنید

ترگل:

وای که باورم همیشه بابا اینقدر ظالم شده باشه بدون توجه به من میخواد عروسی رو برگزار کنه انگار نه انگار عروس منم باید راضی باشم هرچیم میگم من امدگی ندارم میگه امدگی رو از دیشب داشتی که سر خود رفتی خونه پسره ...

میگم چیکار میکردم شما راضی بودی شب رو تو کوچه بخوابم اینجوری خیالتون جمع میشد ... دادی که بابا زد هنوز تو گوشمه بهم گفت بی حیا شدم ... بهم پشت کرد و گفت دلش میخواد زودتر از این خونه برم تا خیالش راحت بشه خوبه تازه فهمیدم اضافیم ... امیدوارم هامین قبول نکرده باشه من که قدرت مخالفت ندارم اما اون میتونه ... اره اون قبول نمیکنه خودشم دل خوشی از من نداره ..

هامین:

بابا از طرف ما جواب مثبت رو داد و قراره شب بریم تا در مورد جشن عروسی حرف بزنیم ... قرار شد که اون ها هرچی دلشون میخواد مهمون دعوت کنند و عروسی رو هم به خواست ما جدا برگزار میکنند ...

باید بریم خرید عروسی ... من و مامان وهلیا بودیم با ترگل از طرف اون ها هیچ کس نیومده بود ترگل گفت مامانش کمر درد داره نمی تونه بیاد ...

معلوم بود ناراحتی که تنهاییه از من بدبخت تر این دختر بود ...

ترگل:

چه خرید عروسیه ای مامان که نیومد تیرداد نداشته بود گیسو بیاد و من خودم تنها بودم ... بابا بهم پول داد و گفت برای خرید داشته باشم .. به همراه مینوجون رفتیم یه لباس انتخاب کردیم چون خودم گفتم نمی خوام بخریم کرایه کردیم اما چون بار اول بود کرایه داده میشد قیمتش زیاد بود ...

اینه وشمعدونم خریدیم یه اینه نقره کاری من که اصلا حوصله نداشتم و نظر نمی دادم همه رو هلیا برمیداشت و خدایی که سلیقه اش از منم بهتر بود ...

کت و شلوار دامادی هم رفتیم خریدیم موقع پول دادن خواستم حساب کنم که مینوجون گفت
زشته دخترم هامین اینجاست تو بری حساب کنی

حلقه هم که همون ها بود که روز عقد به هم دادیم حتی یک بار دست هامین ندیده بودمش منم
دستم نمی کردم ...

کارت یه کارت ساده برداشتیم من که از بچه های دانشگاه فقط لیلا و ایدا و نگار رو دعوت
میکردم ...

بالاخره خرید تموم شد کمی دیگه هم خرت و پرت گرفتیم لباس و کفش و کیف و مانتو و...
نهار رفتیم پیتزا فروشی به سلیقه ی هلیامیل نداشتیم اینقدر این روزا غصه خورده بودم که
سیر سیر بودم

بالاخره من رو رسوند خونه ..فقط مامان اومدو خریدهام رو دید بقیه هیچ کسی به خودش
زحمت نداد بیاد

ترگل:

دارم به عروس تو اینه نگاه میکنم این منم ...چقدر عوض شدم بااینکه تو مجردیم هم ابرو هام
رو تمیز میکردم اما الان ابرو هام باریک شده بود ...

مو هام رو زنگ کرده بود قهوه ای و حلقه حلقه درست کرده بود چشمام ارایش زیبایی داشت که
درشت تر نشونش میداد ...

با کمک هلیا که اومده بود موهاش رو درست کنه و کلی قربون صدقم رفته بود شنلم رو پوشیدم
...

ارایشگر گفت آقای دوماد اومدنخانم ها حجاب گرفتن هلیا خیلی ذوق زده بود تا در باز شد و
هامین با سر پایین وارد شد دسته گلم دستش بود تا جلو اومد منو نگاه کرد تو چشماش بهت رو
دیدم معلوم بود وقتی خودم از قیافه ام تعجب کردم هامین که جای خودش رو داشت ...

از قبل جهیزیه ام طبقه دوم خونه هامینشون گذاشته شده بود ..هامین هیچی نگفت فقط سلام
داد ودسته گل رو طرفم گرفت ...دلم سوخت هر که وقتی عروسش رو میبینه کلی ازش تعریف

میکنه اما هامین هیچی نگفت منم دختر بودم و دلم میخواست تو این شب مهم زندگیم ازم تعریف بشه ...

از ارایشگاه اومدیم بیرون حتی دستم رو نگرفت عوضش هلیا مواظبم بود پایین لباسم رو گرفته بود چقدر ازش متشکر بودم ... هامین در ماشین رو باز کرد و رفت طرف راننده .. اهی کشیدم با کمک هلیا از ماشین بالارفتم و لباسم رو جمع کردم ...

هلیا با ماشین دخترعموش میومد که پشت ما پارک بودن هامین ماشین رو به حرکت درآورد ه بود چقدر دلم میخواست الان بریم اتلیه اما هامین گفته بود دوست نداره ...

نظرمم مهم نبود خیلی دلم میخواست گریه کنم اما میترسیدم ارایشم بریزه و زشت بشم باید خودم رو کنترل کنم ... ولی انگار چیزی شبیه لقمه تو گلوم بود حتی هامین ضبط رو روشن نکرد برعکس بقیه که بوق میزدن .. تا برسیم دم تالار ماشین های اطرافمون تو خیابون بوق میزدن اما هامین اصلا توجهی نداشت

تا رسیدیم دم در مینوجون و مامان منتظر بودن مینوجون کمکم کرد بیام پایین ... هامین اومد کنارم دلم نمی خواست هم قدمش بشم اما مینوجون گفت ترگل جان دستت رو دور بازوی هامین بنداز فیلم بردار الان میاد ...

مجبور شدم اما سرم پایین بود وارد که شدیم کلی جیغ و داد و دست زدند مینوجون رو سرمون پول ریخت فیلمبردار ازمون فیلم میگرفت هامین حتی به خاطر فیلم لبخند نمیزد و جدی بود فقط اگه اشنایی میومد تشکر میکرد ..

تو جایگاهمون نشسته بودم هامین چند دقیقه بود و رفت تو مجلس مرد ها هلیا چون مجلس زنونه بود لباس دکلته ی پوشیده بود که خیلی نازش کرده بود ...

گیسو هم لباسی پوشیده بود اما یک جا نشسته بود مینوجون هم یک دست کت و دامن بنفش پوشیده بود مامانم یه لباس بلند.... خدمه پذیرایی میکردند ...

یک ساعت گذشت تا اینکه هلیا گفت اقا داماد اومدن خانم ها بعضی هاشون شروع کردند حجابشون رو درست کردند البته بیشتر از اشناهای هامین بودند وگرنه برای فامیل ما زیادم مهم نبود مهیا هم اومده بود شاد بود میرقصید ...

بعد از یک رب هلیا اومد و گفت داداشی ازت یه خواهشی بکنم جان من قبول میکنی ??? همامین
گفت باز چه نقشه ی تو سر ته وروجک...

هلیا خندید و گفت باشه قول بده .. همامین خندید و گفت باشه امشب شب توئه هرچی
بگی... قلب دخترونه ام لرزید چرا به من لبخند نمی زد چرا نمی گفت امشب شب توئه...

هلیا گفت با زن داداش پاشید برقصید همامین گفت من یاد ندارم هلیا ...

هلیا گفت قول دادی داداشی ... به اصرار هلیا بلند شدیم مهیا شروع کرد جیغ کشیدن به افتخار
عروس و داماد...

همه دست زدن نمی دونم تمام عروس ها شب عروسیشون پکرن یا من اینجوریم

سعی کردم شاد باشم شروع کردم رقصیدن همامین فقط تکون میخورد اما داشت خوب منو نگاه
میکرد منم کلی حرکات ظریف انجام دادم و چرخیدم

همامین اروم گفت خوب میرقصی از کجا یاد گرفتی ??? هرکس موقع رقص حرفای عاشقونه و
رمانتیک میزنه شوهر من ازم سوال میکنه

گفتم کلاس رفتم همامین پوز خندی زد و گفت افرین به تو که چه کلاسهای مهمی رفتی

بالاخره اون رقص مسخره تموم شد همامین حتی بهم شاباش نداد تا اخر مجلس فقط دعا
میکردم زودتر تموم بشه

بالاخره موقع دادن کادوها شد بابا یک گردنبند داد مامان هم دستبند همون رو بهم داد از
طرف تیام هم یک انگشتر دادن اما میدونم این رو مامان خریده تیرداد +۳ هزار پول داد از طرف
خودش و گیسو بعضی از فامیلهای نزدیکم پول دادن ... موقع بابای همامین شد که یه سرویس طلا
به من داد و ساعت زیبای به همامین ... مادرش مینوجون ۱۲ تا النگو بهم داد و هلیا نفر یه سکه
کامل ... خجالت کشیدم کادوهای خانواده من رو بین از همامین رو نگاه کن ..

بعد از شام که همامین زد تو پر فیلمبردار وضایعش کرد بالاخره این مجلس مسخره تموم شد ...

نمیدونم خوشحال باشم تموم شده یا نگران بایت بعدش موقع عروس کشون شد ..

بالاخره تموم شد مامان بیچاره کلی گریه کرد بابا مثلا منو به هامین سپرد مینوجون بغلم کرد وگفت نباید غریبه گی بکنم منم مثل مادرتم و یواش گفت اگه سوالی داشتی از من پپرس هلیا تو بغل هامین اشک ریخت و هامین خندید وگفت من که نمیرم بمیرم همین طبقه بالام هر وقت دوست داشتی بیا ...

وارد خونه شدیم چند روز قبل تمام وسایل رو چیده بودیم کوچیک بود اما شیک باورم نمیشه اینجا مال منه خانم این خونه منم ...

هامین کتشی رو در آورد و رفت تواشپزخونه و از یخچال اب خوردن برداشت به من گفت میخورم یا نه گفتم نه ممنون و رفتم تو اتاقمون ...

هلیا سطح روتختی رو با گل رز قلب نوشته بود رفتم تو حموم واول لباس سنگین رو دراوردم و بعد بلوز شلواری که با خودم برده بودم پوشیدم ...

اودم بیرون داشتم سنجاق های سرم رو باز میکردم که هامین وارد شد اول نگاهی بهم کرد و بعد گفت بیا بشین یه حرفایی هست باید بهت بگم

اودم نشستم روی تخت وهامینم نشست گفت بین من نمی خوام بهت توهین کنم یا اذیتت کنم هم من وهم تو الان تو وضعیتی هستیم که توش مداخله نداشتیم اما باید بپذیریم پس باید با صلح کنار هم زندگی کنیم همیشه همیشه دعوا داشته باشیم ...

باحرفش موافق بودم ...ادامه داد ترگل من نمیخوام بگم تو دختر بدی هستی اما راستش من الان نمی تونم منظورم رو میفهمی.....من راستش میخوام تا زمانی که به هم حسی پیدا نکردیم بهم نزدیک نشیم

میدونم اینجوری توام راحت تریمن همیشه تو اتاق کناری میخوابم اما دلم نمی خواد مامانم یا مامان خودت متوجه بشن این زندگی شخصی خودمونه لازم نیست همه بفهمن ...

تا حرفش رو برای خودم معنی کردم به جای اینکه خوشحال بشم اعتماد به نفسم داغون شد خیلی برای یه دختر سخته که شب عروسیش مردش اون رو پس بزنه

هامین:

مُردم تا حرفم رو زدم امیدوارم متوجه شده باشه ادامه دادم برای دانشگاه هم از این به بعد برات یه سرویس میگیرم دللم نمی خواد منتظر ماشین بشی منم وقت نمی کنم همیشه پیام دنبالت ...

باید به خودمون زمان بدیم ... ازت میخوام مثل همیشه مثل یه دختر خوب بری و برگردی من بهت اعتماد دارم منم در عوضش قول میدم که دیگه از جانب من بهت توهینی نشه و همیشه مواظبت باشم

خب من دیگه میرم بهتره استراحت کنی راستی نگران نباش ما از این رسم ها نداریم صبح هیچ کس مزاحمت نمیشه ... لازم نیست صبحانه درست کنی اگه برات سخته به مامان میگم برامون نهار درست کنه من دللم نمی خواد بهت سخت بگذره ...

ساکت شدم تا حرفی بزنه اما همینطور که سرش پایین بود سکوت کرده بود اسمش رو صدا زدم ...

بازم سرش رو بالا نیاورد حدس اینکه داشت گریه میکرد سخت نبود گفتم خب من میرم فردا بقیه حرفامون رو میزنیم اگه توام نظری داشتی فردا باهام بگو ...

چند دست لباس برداشتم و بردم تو اتاق کناری خوابم میومد بعد از تعویض لباس هام خوابیدم ..

ترگل:

بعد از رفتنش کلی گریه کردم برای بخت خودم وقتی به خودم اومدم که هوا داشت روشن میشد

رفتم و وضو گرفتم درسته ادم زیاد مومنی نبودم اما همیشه سعی میکردم نماز هام رو بخونم ... یا قضاشون رو انجام بدم وضو که گرفتم رفتم سر نماز و خوندم از خدا خواستم کمکم کنه ... صدای در اتاق بغل رو شنیدم حتما رفته وضو بگیره اتاق خودمون سرویس بهداشتی داشت و اتاق کناری نداشت یک سرویس و حموم تو راهرو بود ..

خوابم نمی برد خدا روشکر کتابهام آورده بودم همه رو تو قفسه چیده بودم یکی از رمانهام رو برداشتم تا حالا چند بار خونده بودم اسمش سایه ارزوها بود دختره بیچاره برای خرج خانواده اش میره خونه یه پسر ونقش ادم پیر ومریض رو ایفا میکنه چقدر دلم برای دختره سوخت اخرشم مرد

تا ساعت ۸ رمان خوندم و بعد رفتم تو اشپزخونه تا صبحانه درست کنم اولین روز زندگی مشترک
هامین:

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم چشمم هنوزم خسته بود...گوشی رو برداشتم شماره یکی از دوستانم بود که قطع کردساعتش رو نگاه کردم هشت ونیم بود اوف من بعد نماز خوب خوابیدم ...

از بیرون اتاق صدا شنیدم تعجب کردم از جا بلند شدم رفتم بیرون از اپن اشپزخونه ترگل رو دیدم که هی این طرف واون طرف میرفت در کابینت ها رو باز وبسته میکرد رفتم جلو تا منو دید برگشت گفتم چیکار میکنی اول صبحی؟

گفت سلام صبح بخیر داشتم دنبال وسایل صبحونه میگشتم ...لیوان ها رو پیدا نمی کنم ...گفتم کابینت بالای گاز...

درش رو باز کرد و دوتا برداشت چای هم دم کرده بود رفتم سرویس ها موهام همه خراب شده بود بعد از شستن صورتم و مسواک زدن موهام رو شونه کردم و از اتاق بیرون شدم ...

ترگل:

هامین هم برگشت ..همه چیز آورده بودم من خودم فقط پنیر وچای شیرین میخوردم اما مربا وعسلم بر ای هامین آورده بودم ...

چایی رو جلوش گذاشتم تشکر کرد گفتم راستی شیرم داشتیم اما من چون صبح نمی خورم گرم نکردم میخوای برات بیارم ...

کمی شوک زده بود گفت نه مرسی همین ها کافیهدر حین خوردن بودیم که گفتم راستی
نمیخواد به مامانت بگی نهار درست کنه من دللم نمی خواد مزاحمشون بشم هرچی بلدم درست
میکنم اما اگه دوست داری میتونی خودت برای نهار بری پایین
هامین نگاهی بهم کرد و گفت نه دیگه اگه درست میکنی فکر دو نفر باش فقط تو رو خدا منو راهی
بیمارستان نکنی ..گفت و خندید مسخره من که اصلا نخندیدم ...

با خودم تصمیم گرفتم برای خودم زندگی کنم به کار هامینم کار نداشته باشم اره امروز میرم
انتشارات دانشگاه و کار دانشجویی میگیرم یک دفعه نگار گفت روی شیشه اش زده بوده که به
چند تا تایپیست احتیاج داره ...

اره باید فکر خودم باشم اصلا برام مهم نیست که هامین منو نخواد بهتر زندگی مجردی اره نباید
غصه بخورم ..

هامین:

واقعا رفتارای این دختر غیرقابل پیش بینی بودفکر نمیکردم با اون حال دیشبش اصلا امروز
صبحانه بخوره اما وقتی دیدم داره صبحانه آماده میکنه تعجب میکنم ..

بعد از خوردن صبحانه باهاش جمع کردم هرچند گفت نمی خواد برو خودم جمع میکنم ...

بعد اومدیم توی نشیمن نشستیم ...ترگل تیوی رو روشن کرد وگفت فیلم خوب نداری حوصله
ام سررفته ...

گفتم باید ایکس باکسم رو می اوردم ترگل گفت اون مال تو بود ...گفتم اره مگه بازی کردی ..
ترگل گفت اره اولش یاد نداشتم هلیا اصرار کرد بهم یاد داد نیارش باشه برای هلیا گناه داره تو
اومدی تنهاتر شده ...

لبخندی زدم و گفتم باشه پس یکی هم برای خودمون میگیرم ادم یکبار که بازی کنه معتادش
میشه ...

یک ساعته ترگل رفته تو اشپزخونه و قراره نهار درست کنه ...خداروشکر یخچال به لطف مامان
پر بود ...

بالاخره منو صدا زد روی میزاشپزخونه غذا چیده بود بادمجون درست کرده بود با گوجه تفت داده بود ...

با هم شروع کردیم خوردن ...گفتم خیلی خوب شده ممنون خواهش میکنمی گفت ..نمی دونم به نظر من از دیشبه ترگل یک جور دیگه ی شده یا واقعا اشتباه میکنم ...

غروب بود که تلفن خونه زنگ خورد برداشتم مامان بود یعد از سلام و احوالپرسی گفت امشب بریم پایین ..گفتم نمیخواه مزاحم نمیشیم مامان خندید گفتم چی شده ؟گفت اخه پسر م یک جور ی گفتمی مزاحم نمیشیم هر که ندونه انگار سالهاست مستقل شدید خوبه تا دیروز ظهر نهار خونه بودی ...

منم خندیدم مامان گفت پاگشاست بیاید حتما چشمی گفتمبعد به ترگلم گفتم که گفت هنوز که زوده ...چقدر سریع دست به کار شدن ..گفتم دیگه مامانه ...

ترگل:

رفتم سرکدمم فکر میکردم چی بپوشم خب تازه عروس بودم پس باید روشن میپوشیدم مانتو سفیدم رو برداشتم با شلوار لی روشنمروسری ساتن لیمویی ام رو هم برداشتم ...

حالا باید زیرش چیزی میپوشیدم یه لباس داشتم که رنگ کرم بود استین بلند بود اما استین هاش حریر بود و پوست سفید بازوم پیدا خب نامحرم که نبود ...

یک لحظه چشمم به دامن سفیدم افتاد چین چین بود یک لحظه دلم خواست بپوشمش پس برداشتم و پوشیدم همیشه بیرون شلوار میپوشیدم اما خیلی هارو دیدم که حتی تو خیابونم زیر مانتو دامن داشتند پس شلوار ابی رو فرستادم تو کمد ...

لباس رو پوشیدم با دامن ،مانتو رو هم تنم کردم کمی ارایش کردم کنار ابرو هام رو مداد براق نقره ای کشیدم و رژ اناری هم زدم ...محشر شد عروس شدن همینش خوبه کلی لوازم ارایش میخری ...

خب دلم لاکم خواست فوقش بد تمیز میکنم ...۸ تا لاک داشتم یکی اش که خیلی خوب بود براق بود داخلش پولک نقره ای داشت به ناخن های کشیده ام میومد ...

در حال فوت کردن بودم که هامین صدا ش اومد ترگل بریم دیر شد ... ادکلن هم زدم کیفم نمی خواست رفتم بیرون ...

هامین هم یه کت اسپرت مخمل زرشکی پوشیده بود با شلوار کتان مشکی و پیرهن مشکی
طرحدار...

خیلی خوشتیپ شده بود هامین چند دقیقه بهم خیره شد به چشمام به دامن چین دارم ...
با هم رفتیم ... از پله ها که پایین میومدیم هامین گفت راستی باید جلوشون مثل تازه عروس
ودوماد بر خورد کنیم ناراحت که نمیشی ... گفتم نه ...

در زدیم که هلیا اومد تا ما رو دید پرید بغل هامین داداشی دلم برات تنگ شده بود اینقدر از
صبحیه دلم میخواد پیام مامان نمیزاره ...

با منم روبوسی کرد وگفت چقدر ابروهات خوشگل شده ترگل جون ...

تشکری کردم اقا جونم داشت تیوی میدید تا ما رو دید بعد از روبوسی تبریک گفت ... مینوجون
از اشپزخونه اومد با اونم رو بوسی کردم حس کردم موقعی که هامین رو در اغوش گرفت
چشماش تر شد ..

رفتم تو اتاق هلیا و مانتوم رو دراوردم و برگشتم ... هامین با چشماش منو دقیق نگاه میکرد
امیدوارم از لباسم راضی باشه تا خواستم روی مبل کنار اقا جون بشینم هامین دستش رو طرفم
دراز کرد و گفت بیا اینجا بشین عزیزم

ترگل:

فکر کنم نقش بازی کردن شروع شد لبخندی زدم و دستم رو توی دستای گرمش گذاشتم و
کنارش نشستم مینوجون با لبخند ما رو نگاه میکرد نمی دونم چرا خجالت کشیدم ...
الان پیش خودشون چه فکری میکنند که از دیشب هامین مهربون شده قضیه همون میشه اش
نخورده و دهن سوخته

اول برامون شربت آوردن که برداشتیم تیوی فیلم سینمایی داشت همه نگاه میکردیم ... میوه هم
آوردن هامین گفت میل نداره و من فقط یه سیب برداشتم ...

شروع کردم پوست کردن بعد روی میز گذاشتم و طرف هامین گذاشتم نگاهش رو از روی تیوی گرفت و گفت ممنون خودت بخور ..بالبخند گفتم منم میخورم ...

حس میکردم همه دارن با جفت چشماشون ما رو نگاه میکردن

هامین:

خوبه ترگلم زود همه چیز رو میگیره ...ولی حال میده کسی برای ادم میوه پوست بکنه ها ...

موقع شام ترگل خواست بره کمک کنه که مامان نداشت بعد ما رو صدا کردند برای شام....

مامان کولاک کرده بود هم قرمه سبزی درست کرده بود هم سمبوسه آماده کرده بود ...خواستم کمی شیطنت کنم حالا که نقش بازی میکنیم چرا کمی بیشتر خوش نگذرونم ترگل کنارم نشسته بود بشقاب رو از جلوش برداشتم و توش برنج کشیدم ترگل گفت ممنون کافیه اما من بازم کشیدم خواست حرفی بزنه که گفتم باهم میخوریم مثل ظهر...

همه ساکت بودن و حرفام رو شنیدن مامان گفت راستی هامین خان دستپخت ترگل جون خوب

بود نهار ...

گفتم اره مامان برام بادمجون درست کرده بود واقعا دستپختش عالیه ...

بشقاب رو وسطمون گذاشتم از تو خورش خوری برای ترگل خورشت ریختم که گفت ممنون

کافیه و شروع کردیم.....

ترگل:

نمیدونم هامین جو گیر شده بود البته من بدم نمیومد گاهی با مامان تو یه ظرف میخوردم اونم به خاطر اینکه تنبلی میشد بشقاب اضافه بیارم اما این توجهاتش سر غذا، ریختن خورشت برام... ریختن نوشابه... نمیدونم چرا یه چیزی به قلبم اضافه میشد یه حس خنکی مطبوع

بالاخره غدامون تموم شد ... بلند شدم جمع کنم که مینو جون گفت نه زحمت نکش اما من ظرف خودمون رو بردم تو اشپزخونه ...

مینوجون اومد و از دستم گرفت و گفت عزیزم گفتیم زحمت نکش دخترم تو تازه عروسی خوب نیست زیاد از جات بلند شیوای خدایا چه فکری میکرد مینوجون

خواستم برگردم که دستم رو گرفت و گفت مبینی ترگل جون روز عقد گفتیم هامینم مهربونه قلب بزرگی داره خداروشکر با هم خوبید نمی دونی وقتی توجه اش رو بهت دیدم وقتی عزیزم صدات میزد چقدر خوشحال میشدم راستی از من خجالت نکش اگه مشکلی داری یا دیشب... جلوی حرفش رو گرفتم و گفتیم نه مینوجون خوب خوبم دستتون درد نکنه بله هامین خیلی مهربونه ..

مینو جون گفت راستی عزیزم ببخشید صبح براتون صبحونه نیاوردم نخواستم مزاحمتون بشم

...

گفتم ممنون خودم درست کردم ... خلاصه اومدم بیرون ترسیدم کمی دیگه بمونم ازم سوال کنه کی صاحب بچه میشید ...

تا ساعت ۱۱ پیششون بودیم هامین بلند شد و گفت خب دیگه ما بریم دیر وقته هلیا دماغ شد و گفت نه زوده داداش ...

گفتم هلیا جون صبح ها من بیکارم هر وقت دوست داشتی بیا هامین با شوخی گفت البته تا ۳ روز بعدنیای اخه من مرخصیم . خونه ام ترگلم دانشگاه نمیره بعدا بیا ..

همه خندیدن هلیا به شوخی گفت من قهرم اصلا خونتون نیام ... رفتم کنارش و گفتم عزیزم تو به حرف هامین توجه نکن بیا اصلا خونه مال منه هامینم زیاد حرف بزنه با هم بیرونش میکنیم ...

همه به حرفم خندیدن و هامین گفت دستت درد نکنه خانم حالا ما رو بیرون میندازی ...

با شوخی و خنده خداحافظی کردم دلم سوخت مامان حتی از صبحیه زنگ نزده حالم رو بپرسه با خودم گفتم حتما یادش رفته اره نباید ناراحت بشم ...

موقعی که وارد خونه شدیم خواستیم برم سمت اتاق که هامین دستم رو گرفت و گفت راستی ازت ممنونم با هلیا این همه خوبی از وقتی تو اومدی همش میخنده قبلا خیلی تنها بود چون دختر یه دونه ای بود ..

هامین:

وقتی ازش تشکر کردم با لبخند گفت نیازی نیست من هلیا رو درک میکنم چون خودمم تک دختر بودم بعدم هلیا مثل خواهره برام با وجودش احساس تنهای نمی کنم

نمی دونم چه طور شد که دلم لرزید وقتی گفت احساس تنهای نمی کنه اونم با وجود هلیا در صورتی که باید رو من حساب میکرد به عنوان شریک زندگیش

بعد شب بخیری گفت و رفت تو اتاق ... اتاق مشترکی که حتی یک شبم مشترک نشد.....

ترگل:

دوهفته از ازدواجم گذشت تو این مدت نه من کاری به کار هامین داشتم نه اون با هم جروبحت نمی کردیم ... همه چی روی صلح بود بعضی روزها نهار میومد با هم میخوردیم بعضی موقع ها نه، تنها بودم البته هلیا هرروز بهم سری میزد گاهی هم نهار به زور نگهش میداشتم ولی میگفت مامان گفته برای نهار برم پایین بعدم یواشکی میگفت مامان میگه پیام شما رو تنها بزارم ..

خنده ام میگرفت از فکر مینوجون دانشگاه هم که میرفتم سری اول با جعبه شیرینی رفتم حلقه ام دستم بود دلم نمی خواست کسی مزاحمم بشه مهم نبود هامین دستش نمی کرد..

وقتی شیرینی رو تعارف کردم همه میپرسیدن برای چیه گفتم شیرینی عروسیمه ..

دختر تبریک میگفتن و پسرا میگفتن خانم هوشمند پسر مردم بیچاره شد باز دخترها میگفتن برای چی؟؟؟ خلاصه کمی کل کل میکردن یادم نمیره وقتی درخشنده رسید کلاس وجعبه رو جلوش بردم و پرسید برای چیه دوستش گفت برای ازدواج خانم هوشمنده دستش خشک موند و منو نگاه کرد حس کردم ناراحت شد وحتی اگه اشتباه نکرده باشم اشکم تو چشمش دیدم

طول کلاس برعکس همیشه که فعال بود ساکت نشسته بود حتی استاد صداش زد متوجه نشد و چند بار استاد اسمش رو برد تا به خودش اومد

بعدم ۳ روز دانشگاه نیومد نگار که عقیده داشت بدبخت شکست عشقی خورده و نظری روی من داشته اما من میگفتم اینجور نیست تو نظرم درخشنده خیلی پسر خوبیه ایشالله خوشبخت بشه

ترگل:

هرروز که میگذشت بیشتر به شرایطم عادت میکردم گاهی خجالت میکشیدم که بعد از گذشت این همه مدت نه بابا و نه تیرداد ما رو پاگشا نکردند از هامین و خانواده اش خجالت میکشیدم اما چیکار میتونستم انجام بدم

تو خونه هم لباس بازی نمی پوشیدم معمولی استین کوتاه تاپ رو تا دانشگاه میپوشیدم یا ساعتی که هامین سرکار بود

فقط نگار واقعیت زندگی رو میدونست اونم چون دلم میخواست یک کسی باشه باهاش دردو دل کنم ..

نگارم بهم میگفت تو اشتباه میکنی باید لباس های باز بپوشی مرد نمی تونه جلوی خودش رو بگیره ... اما من دلم نمی خواست به خاطر تنم کسی منو بخواد ..

نگار گاهی تعجب میکرد میگفت چه طور ممکنه هامین و تو تو خونه باشید و اون کاری بهت نداشته باشه شاید مشکل داره و من دعواش میکردم و میگفتم اتفاقا واقعا ادم خوبیه که روی نفسش کنترل داره اون میتونست منو برای هوس بخواد اما بهم گفت میخواد واقعا بهم حسی داشته باشه

حس میکردم گاهی که اوید میومد خونمون یا میدیدمش هامین عصبی میشه اما من واقعا دیگه حس خاصی به اوید نداشتم و برام یه پسر عمه ی معمولی بود ...

خونه تیردادم که مارفتیم اون نیومد هامین گفت اگه ناراحت نمیشی من دیگه خونه تیرداد نمیام چون حس میکنم راضی نیست خودت میتونی بری...

منم گفتم نه وقتی نو نمیای منم نمیام... هامین برام یه سرویس گرفته بود که هم دنبالم میومد هم منو میرسوند ...

کالا زندگی ارومی داشتیم... هلیا رو خیلی دوست داشتیم واقعا مهربون بود... مینوجون هر وقت برای هلیا هدیه میخرید برای منم میخرید

اقاجون همیشه میگفت تو هدیه خدا برای ما بودی با وجودت به خونمون شادی آوردی البته این حرفش به خاطر این بود که هر وقت میرفتم پیششون سرشون رو با حرفام میخوردم گاهی هامین میگفت چقدر حرف میزتی ترگل..... اما من ساکت نمیشدم

۳ ماه بعد:

ترگل:

یک روز تو خونه بودم هامین سر کارش بود که در خونه به شدت زده شد... رفتم باز کردم هلیا بود با چشمای اشک الود... قلبم ریخت گفتم چی شده؟؟؟

هلیا گفت بابا حالش بده مامانم هم غش کرده نمیدونم چیکار کنم سریع گوشی رو برداشتم و زنگ زدم اورژانس وبعد مانتو پوشیدم رفتم پایین ...

اقاجون روی مبل افتاده بود نبضش رو گرفتم میزد خداروشکر رفتم پیش مینوجون براش اب قند درست کردم در همین ضمن اورژانس هم رسید

مینوجون بهوش اومد هلیا با مینوجون رفتن با اورژانس اما من منتظر هامین موندم ...

بهش زنگ زدم کارش داره حتما بیاد تا رسید اروم گفتم نگران نشو کمی اقاجون فشارش افتاده بردیم بیمارستان اما هامین خیلی بهم ریخت سریع با هم رفتیم بیمارستان

اقاجون قلبش به مشکل خورده بود برده بودنش اتاق عمل.... مینوجون که انگار تو حال خودش نبود اول رفتم کنارش براش ابمیوه گرفته بودم به زور به خوردش دادم بعد رفتم پیش هلیا تو

اغوشش کشیدم کلی برام گریه کرد برای اونم ابمیوه خریده بودم به خوردش دادم کمی حالش جا اومد ...

هامین خیلی قاطی بود با ناراحتی زل زده بود به اتاق عمل...چشماش سرخ بود میدونم ما زن ها میتونیم با گریه خودمون رو خالی کنیم اما هامین غرورش اجازه نمیداد گریه کنه ...

ابمیوه ی بهش دادم که هر کاری کردم نخورد.....بعد چند ساعت اقا چون رو آوردن بیهوش بود دکترش گفت فعلا که خوبه اما یک بار تو اتاق عمل قلبش ایست کرده بوده

وای خدایا اگه برنمیگشت چی میشد.... تو ای سی یو بود و ملاقات ممنوع....رفتم پیش مینوجون و گفتم بودن شما حالشون رو خوب نمی کنه باید فکر سلامتی خودتون باشید تا بتونید ازشون پرستاری کنید بیاید بریم خونه....خیلی اصرار کردم تا راضیش کردم هلیا رو هم همراه خودمون آوردیم با تاکسی اومدیم خونه

قبل از اینکه برگردم هامین نگاه قدرشناسی بهم کرد و گفت ممنون که مواظب مامانشون هستی

خلاصه خونه هم اومدم شروع کردم غذای دم دستی پختن کنتل درست کردم هلیا گریه میکرد...به زور به هر جفتشون غذا دادم

هامین :

حالم خیلی بد بود فکر میکردم ادم قوی هستم اما هیچی نبودم وقتی ترگل خبر داد بابا بیمارستانه همونجا بدنم سست شد اگه ترگل نبود نمیتونستم از پس مامان و هلیا بریام ..شیم ترگل با تاکسی اومد بیمارستان تنها بود برام غذا آورده بود کنتل ..

منو به زور برد تو فضای حیات بیمارستان و از تو ظرف لقمه میگرفت و دستم میداد و میگفت اگه میخوام تکیه گاه مادرم وهلیا و خودش باشم باید قوی باشم خوب بخورم تا از پا در نیام ... شب هر چی اصرار کرد نرفتم خونه برای ترگل اژانس گرفتم تا بیرتش

دکتر نیمه شب اومد کنارم و گفت پدرتون به هوش اومده و خیلی اصرار کرده شما رو ببینه هرچی گفتیم الان نه قبول نکردن میتونید ببینینون اما فقط ۵ دقیقه

با خوشحالی رفتم و قبلش لباس استریل پوشیدم گان بود اسمش ...رفتم تو ای سی یو ...
وقتی به تخت بابا نزدیک شدم دیدم کلی دستگاه کنارش و بهش وصلهسعی کردم صدام
سرحال باشه بالبختد گفتم حالتون خوبه بابا !!!

بابا بی حال گفت ممنون پسرم ...گفتم زود خوب میشی بابا مطمئنم ...بابا گفت پسرم خواستم
بیای اینجا تا ازت بخوام مواظب مادر وخواهرت باش ...مثل کوه پشتشون باش ..

اشک تو چشمم جمع شد گفتم چی میگی بابا ایشالله خودت خوب میشی وساله‌های سال
مواظبشونی ...

بابا گفت پسرم گوش کن حس میکنم زیاد وقت ندارم ...مواظب زنت باش بهش محبت کن
دختر خوبیه دوست داشتتیه گذشته رو فراموش کن و زندگی جدیدی برای خودت درست کن ...
دست بابا رو گرفتم و فشار دادم که گفت قول میدی به حرفام عمل کنیگفتم باشه بابا قول
میدم شما هم قول بده خوب بشی باشه سری تکون داد و گفت خوابم میاد سرش رو بوسیدم و
زدم بیرون ...

خدایا خودت کمکش کنوضو گرفتم و رفتم نماز خونه ..نماز حاجت خوندم ...

ترگل:

خدای من باورم همیشه صبح وقتی رفتم بیمارستان وقتی شنیدم اقاچون دیگه پیش مانیست
قلبش نمی زد ...

هنوز صدای جیغ های مینو جون تو گوشمه بابا گفتن های هلیا تو گوشمه ...کمر خمیده هامین
جلوچشمه ...

**

صدای قران خوندن میادصدای زجه زدن میاد ...صدای بابا گفتن هلیا میاد خدای من باورم
نمیشه اقاچون رو دفن کردیم خیلی گریه کردم تو این مدت کمی که با اقاچون آشنا شده بودم کلی
چیز ازشون یاد گرفتم ...

دلیم برای هامین شور میزنه نگرانشم چند روزه نخوابیده همش دنبال کارا بوده ...همش کنار هلیا و
مادرش بوده

بالاخره از قبرستون اومدیم تو مسجد محل برای اقا جون مجلسی گرفتیم... کلی ادم اومده بودن
...برای آرامش روح اقا جون نذری دادیم

شب بازم هامین به یک جا خیره شده بود برانش نگران بودم حتی یه قطره اشکم نریخته بود
...چشماش دو کاسه خون شده بود برانش یه جوشنده گیاهی درست کردم ...
به اتاقش رفتم و در زدم ...صدای نیومد وارد شدم هامین روی تخت نشسته بود و بی هدف به
جای زل زده بودجلو رفتم و صدایش زدم اصلا انگار تو این دنیا نبود هیچ وقت فکر نمیکردم یک
اتفاق ادمی مثل هامین رو از پا در بیاره
شونه ی هامین رو تکون دادم نگاهش به من افتاد چشماش مثل یه تیکه شیشه بی روح بود ...
لیوان جوشنده رو نزدیکش کردم و گفتم لطفا این رو بخور برات خوبه ...یک هو هامین لیوان رو از
من گرفت و پرت کرد تو دیوارصدای بدی همه جا پیچید..

ترگل:

یک لحظه ترسیدم چون صدای بدی داشت دستام رو روی گوشام گرفتم و قدمی به عقب
برداشتم ..
هامین داد زد تو چی پیش خودت فکر کردی؟ فکر کردی با یک جوشنده مسخره ات میتونم غم
از دست دادن پدرم رو فراموش کنم اره ..
داد میکشید و اشکاش میریخت
دادی که زد حس کردم پرده گوشم ایراد پیدا کرده گفت نه اصلا همه چیز تقصیر تونه اره پا
قدم تو نحس بود بابا هیچ چیزش نبود ...
از نگاهش ترسیدم ...تا خواستم عقب بکشم اومد جلو و داد زد کدوم گوری میری...واستا
...بازوم رو گرفت کلی فشار داد حس درد تو وجودم بیداد میکرد

صورتش رو آورد نزدیکتر و غریب ازت متنفرم با ورودت گند زدی به همه چیز ناگهان کشیده محکمی تو صورتم خورد .. او مد یقه ام رو گرفت و بازم سیلی بهم زد ..

به من سیلی زد اما خودش گریه میکرد درسته دردم گرفت اما خوشحال بودم بالاخره گریه کرد

یک لحظه درد تو وجودم پیچید ... هامین دیونه شده بود اینقدر محکم کوبیده بود تو صورتم که لبم شکافت ...

هامین مثل دیونه ها شروع کرد همه وسایل میز رو ریختن شکستن ... میدونستم چی داره از درون میسوزوندش اینکه نتونسته برای اقا جون کاری بکنه ...

بعد از چند دقیقه که داد زد و شکست خسته شد و نشست ... رفتم تو اشپزخونه و یک دستمال تمیز برداشتم کمی هم اب توی کاسه ی ریختم ... از جوشنده هم مونده بود تو لیوان ریختم امیدوار بودم این رو بخوره چون هم کمکش میکرد اروم بشه هم کمی بخوابه ...

برگشتم تو اتاق هامین همون جای قبلی بین وسایل شکسته نشسته بود اروم و با احتیاط رفتم جلو ... دست هامین زخم شده بود

کنارش زانو زدم و اروم دستش رو گرفتم خواست دستش رو از دستم دربیاره که محکم گرفتم و با پارچه شروع کردم به پاک کردن خون های خشک شده دستش

بعد از پاک کردنش لیوان جوشنده رو به لبش نزدیک کردم اولش نمی خورد اما نمیدونم تو چشمم چی دید که شروع کرد به خوردن

لیوان رو از لب هاش جدا کردم زیر بازوش رو گرفتم هامین انگار موجود زنده ی نبود با خواست من بلند شد به طرف اتاق مشترکمون رفتم ... روی تخت نشست پاهاش رو روی تخت گذاشتم و پتو روش کشیدم ...

گفتم چشماتون رو ببندید الان اروم میشید چشم هاش رو بست منم کنار تخت روی زمین نشستم باید باور میکردم که کم کم مهرش به دلم نشسته اره دیگه تو قلبم فقط هامین بود نه اوید.

هامین:

سرم کمی سنگین بود و حس می‌کردم دستم درد می‌کنه اروم لای چشمم رو باز کردم
دستم رو بالا اوردم تا روی صورتم بکشم که دیدم پارچه ای بهش پیچیده شده تعجب کردم
صورتم رو برگردوندم...خدای من ترگل پایین تخت چیکار می‌کنه
اروم صدایش زدم ترگل.....با دو سه بار صدا زدنم سریع بیدار شد و سرش رو طرفم گردوند
...خدای من صورتش چی شده نیم چپ صورتش کبود بود و گوشه لبش رد کوچیکی از خون
خشک شده بود ...
تا نگاه منو دید گفت سلام حالت خوبه؟؟؟گفتم چه اتفاقی افتاده چرا من اینجا خوابیدم صورتت
چی شده؟؟؟
گفت هیچی چیزی نیست یک هو همه چیز یادم اومد دیشب حاله بد بود ترگل اومد شکست
وسایل خدای من زدم تو صورتش ...
با بهت گفتم خدای من این کار منه ...تو چشمام نگاه کرد وگفت مشکلی نیست من درکت
میکنم از خودم بدم اومد این دختر با وجود کار من تا صبح کنارم نشسته ...
دستم رو روی کبودی صورتش گذاشتم گفت نگران نباش درد نمی‌کنه تا چند روز دیگه خوب
میشه ...
اما من از رفتارم بدم اومد همیشه پیش خودم فکر می‌کردم مردایی که دست روی زن و بچه
شون بلند می‌کنن حیون اند حالا خودم مثل حیون ها شدم ...
دستم اومد پاییت نرو گوشه لبش رو لمس کردم که چهره اش رو تو هم کرد گفتم چی شد
؟؟درد می‌کنه بریم دکتر ...
لبخندی زد و گفت کی برای یه شکاف کوچیک میره دکتر پاشو با هم بریم پایین پیش مینوجون
و هلیا صبحانه بخوریم ...
قبل از اینکه بره بیرون مچش رو گرفتم گفتم من و ببخش ترگل دیشب دست خودم نبود دیونه
شده بودم ترگل گفت اشکال نداره هامین به نظرت ایراد نداره یه مدت پایین باشیم پیش
مینوجونشون اون هام تنهان نباید فکر وخیال کنند
واقعا ازش ممنون بودم گفتم هر چی تو بگی.....

الان دقیقا یک ماه ونیمه ما پایین هستیم چند روز قبل چهلم بابا رو هم مراسم گرفتیم ...
تو این مدت هلیا حالش بهتر شده بود چون یک ماه دیگه کنکور داشت هر روز ترگل باهش کار
میکرد غذا رو هم خودش درست میکرد

به مامانم هم میرسید شب ها بهم لطف میکرد و بعد از خواب شدن مامانشون برای خودش
پایین تخت جا می انداخت ...

واقعا وجودش آرام بخش بود ...

ترگل:

صبح بعد از کار کردن ریاضی با هلیا رفتم نهار درست کنم تا وارد اشپزخونه شدم دیدم
مینوجون ایستاده وداره برنج برمیداره گفتم وای چرا شما برید استراحت کنید دکتر گفته کمتر کار
کنید...

مینو جون گفت نه دخترم این مدت تو زحمت میکشی شانس ما صفورا هم باید به خاطر دختر
حامله اش درست همین موقع برمینگشت شهرشون تو دست تنها موندی

گفتم نگید این حرف رو حتما از دستپختم خسته شدید برنج هام همیشه شفته میشه اره ...

مینوجون منو بغل کرد و گفت نه عزیزم از سرمون هم زیاده من متوجه ام داری به هلیا هم کمک
میکنی باید هم مواظب من باشی هم هوای شوهرت رو داشته باشی تو یه فرشته ای مادرت باید به
داشتن همچین دختری افتخار کنه

با حرفش دلم گرفت نمیدونم چند وقته مامان چرا با من سرده هر وقت میرم پیشش تحویلیم
نمیگیره فکر کنم رفتار بابا روش تاثیر گذاشته

خلاصه با کمک مینوجون غذا درست کردیمظهر هامین پیام داد نیمامخودمون سه تا غذا
خوردیم

ساعت ۱۱ شب بود و هنوز هامین نیومده بود من منتظرش بودم و کمی نگران مینوجون که با قرص های که میخوره زود خوابش میبره هلیا هم خسته بود ساعت ۸ خوابید وی من دلم اروم نمیشد ...

با شنیدن صدای ماشین رفتم تو اشیپزخونه میز رو از قبل چیده بودم غذا رو گاز بود با شعله کم توی دیس چیدم

تا صدای در ورودی اومد رفتم جلو تا نگاه خسته اش رو دیدم گفتم سلام خسته نباشی ... گفت سلام بقیه کجان ..

همینطور که کیفش رو گرفتم و کمک کردم کتتش رو دربیاره گفتم همه خوابن ... هامین گفت چرا بیداری پس ...

گفتم برات شام گرم کردم برو دستات رو بشور ویا ... ممنونی گفت و رفت ...

بالاخره اومد برایش برنج کشیدم و ظرف قرمه رو گذاشتم کنارش هامین گفت تو غذا خوردی گفتم نه منتظر تو بودم هامین اخم کرد وگفت میخوردی تا الان به خاطر من گرسنه بودی

گفتم نه من میل نداشتم اون موقع ... هر دو سکوت کردیم و شروع کردیم غذا خوردن ...

بعد از غذا چای آماده داشتم برایش بردم تو سالن هامین گفت چند وقته همه مون خسته شدیم میخوام باهات یه مشورتی کنم ...

گفتم چیزی شده؟؟؟ هامین گفت میخوام برای اینکه همه مون حال و هوایی عوض کنیم برای مشهد بلیط بگیرم ...

گفتم اتفاقا خیلی خوبه بهت مرخصی میدن...؟؟؟ هامین گفت اره با مافوقم حرف زدم پس برای ۲ روز دیگه حاضر باشید هتلی هم کنار حرم میگیرم

ترگل:

الان تو هواپیما هستیم ... همه چیز تند اتفاق افتاد مینوجون خیلی خوشحال شد برای هلیا هم خوبه بعد از اون همه درس خوندن ۲۰ روز دیگه امتحان داره

هامین تو هتلی کنار حرم جا گرفته بود هتل مدینه الرضا ... خیلی خوب بود و تمیز سرویس دهیشونم عالی بود

خیلی تعجب کردم وقتی هامین دیدم ۲ تا اتاق گرفته یک اتاق دو تخته و یک اتاق تخت دونفره ...

چیزی نگفتم قرار شد تا شب استراحت کنیم و بعد بریم حرم ... تا وارد اتاق شدیم هامین ساک ها رو گذاشت گوشه اتاق و خودش رو روی تخت دونفره پرت کرد ...
گفتم میشه بگی چرا یه اتاق دو تخته نگرفتی هامین دستش رو زیر سرش گذاشت و گفت نمیشد جلوی مامانشون دو تخته بگیرم

شروع کردم جابه جا کردن وسایل تو کمد ها هامین گفت بیا استراحت کن دو ساعت دیگه میریم حرم ..

همینطور که لباسهامون رو میچیدم گفتم تو بخواب من خوابم نیامد...

بالاخره رفتیم حرم تا وارد شدم گفتم السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

چقدر صحن هاش آرام بخش بود رفتیم زیرزمین دارالحجه ... نماز خوندم بعد رفتیم از طرف خانم ها زیارت ... از دور سلام دادم هر چند دستم نخورد اما به نظر ادم گنااهش بیشتره که مردم رو هول بده از دور سلام بده خوبه

برای هلیا دعا کردم هر رشته ی دوست داره قبول شه برای مینوجون سلامتی خواستم برای مامان و بابا سلامتی برای تیام همسر صالحی برای ترنم عاقبت بخیری برای تیرداد و گیسو خوشبختی برای هامین هر چی که تو دلشه و سلامتی و برای خودم خدایا چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی وما رستگار.....

نماز هم به نیابت از مامان و بابا و گیسو و تیرداد و ترنم و تیام و اقا جون خدایا مرز خوندم بعد هم رفتیم پاساژهای کنار حرم گشتیم پاساژ ونک و امید بازار بزرگ مرکزی ...

برای خودم و هلیا نفر یه کیف خریدیم .. مینو جون چیزی فعلا نخواست برای هامینم یه بلوزر خوشگل خریدیم ...

برگشتیم هتل هامین گفته بود زیاد خرید نکنیم میخواد ما رو ببره پاساژ های دیگه رو هم بگردیم ...

شب حدود ساعت ۱۲ رسیدیم هتل... مینوجون وهلیا که اتاقشون دو تا اون طرف تر از ما بود بعد از شب بخیر رفتن

وارد اتاق شدم هامینم اومد.... هامین گفت لطفا برام لباس بزار تا برم یه دوش بگیرم ...

گفتم باشه رفت حموم براش جلوی در لباس گذاشتم و لباس خودمم با تیشرت و شلوارک عوض کردم خیلی خسته بودم چون ظهرم نخوابیدم رفتم زیر پتو و خوابیدم

حس کردم چیز خیسی روی صورتم خورد خیس ونرم....چشمام رو کمی باز کردم صورت هامین چسبیده به صورتم بود هوشیار شدم و خواستم نیم خیز بشم که هامین دستش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و گفت اروم باش کاریت نداشتم

با صدای لرزونی که به خاطر ترسم از یک هو بیدار شدنم بود گفتم چی.. کارم .. داری....

هامین با صورت خیس وموهای که هنوزم خیس بود نزدیکم شد وگفت ترگل...

حس کردم اهنگ صداس با همیشه فرق داره گفتم بله...گفت من در حقت خیلی بدی کردم منو میبخشی...

گفتم تو هیچ کاری نکردی.... هامین گفت نه تو خیلی خوبی... تو مهربونی من هرچی باهات بد بودم تو با من و مامان و هلیا خوب بودی

میدونی یک مرد چه چیزی رو هرگز فراموش نمیکنه؟؟؟؟گفتم چی روگفت کسی که تو شرایط سخت کنارش بوده مخصوصا اگه اون فرد یه زن باشه مخصوصا اگه اون زن نزدیک ترین فرد بهت بوده حرفام رو متوجه میشی....

با اینکه زیاد تمرکز نداشتم سرم رو تکون دادم هامین با لحن خاصی گفت ترگل امشب مال من میشی... همه چیزت برای من میشه

نمی دونم از روی عمد بود یا نه اما سرم رو تکون دادم هامین که تنها یه حوله تن پوش داشت نزدیکترم شد ومن برای اولین بار بعد از چند ماه بوسه همسرم رو درک کردم

چقدر هامین با آرامش منو میبوسید....حس میکردم قلبم الانه که از سینه در بیاد وقتی دستش به تیشرت تم گرفت دستم رو روی دستش گذاشتم اما با چشماش جادوم کرد خود به خود دستم

کنار رفت و بعد لباسم در اومد و من در چشمای لرزون هامین تصویر زنی رو دیدم که چه بی تابانه در انتظار خوشبختی نشسته و داره تو آتش خواستن میسوزه

هامین :

الان که فکر میکنم میبینم تمام این کارا برای این بود که خدا یه فرشته رو تو زندگیم بیاره ...
چقدر من خوشبخت بودم با وجود ترگل هنوز حرفای پایانی بابا یادمه که چقدر از ترگل گفت .
هنوز یادمه که قبل از اینکه بیایم مشهد یک روز که تو کلانتری بودم دیدم ایرج رو دست بسته بردن بازداشتگاه
وقتی دلیلش رو پرسیدم گفتن به خاطر اغفال یه دختر واقعا قدیمی ها راست گفتن که توبه گرگ مرگه !!!!!..

الان که صبح شده و ترگل مثل یه بچه که به مادرش پناه میبره تو اغوش منه تازه معنی خوشبختی رو با تمام وجودم حس میکنم با پوست و گوشت و استخونم ...
بوسه ی به شونه اش زدم ... ترگل جان .. خانمی نمی خوای بیدار بشی
اروم لای پلک هاش رو باز کرد تا متوجه موقعیتش شد سرش رو تو سین*ام پنهان کرد خندیدم و گفتم سلام خانم خواب الو صحبت بخیر عزیزم ...
ترگل اروم سلام داد ... بلند شدم و گفتم تا تو یه دوش بگیری منم صبحانه سفارش میدم برامون بیارن تو اتاق بخوریم ترگل با سرعت به طرف حموم رفت.....

ترگل:

هیچ وقت فکر نمی کردم هامین اینقدر با احساس باشه ... حس میکنم از دیشبه عشقم بهش بی نهایت شده

اصلا خشن نبود بلکه مهربون بود بعد از خوردن صبحونه هامین با جدیت گفت تا شب باید استراحت کنی شب میریم حرم من الان به مامانشون میگم دلشون میخواد برن حرم ...

گفتم نه وای میفهمن ...هامین خندید وگفت چی رو عزیزمای خدا از هامین ...خلاصه مینوجون و هلیا رفتن حرم ...

شب مینوجون اومد اتاقمون و گفت هامین صبح گفته مریضی چی شده عزیزم سرما خوردی؟؟؟گفتم چیز مهمی نبود فقط کمی بدنم درد میکرد الان خوبم هامین زیاد بزرگش کرده هلیا گفت داداش دوست داره زن داداش

خلاصه شب من و هامین تنها رفتیم حرم قرار بود بعد با مینوجون و هلیا بریم بازار..... تو حرم از خدا و امام رضا خیلی تشکر کردم میدونم خوشبختیم رو مدیون امام رضام

با هامین نشسته بودیم و به تخت تکیه داده بودیم من تو بغل هامین بودم و با هم از تیوی فیلم میدیدیمگفتم هامین...برگشت و گفت جون دلم .عروسک !!!..

کتمان نمیکنم قند تو دلم اب شد گفتم راستش من میخوام بعد از اینکه برگشتیم برم خونه مون واز بابا و مامان عذرخواهی کنم به خاطر این مدت که گاهی باهاشون تند برخورد کردم به نظرت من رو میبخشن؟؟؟

هامین گونم رو بوسید و گفت کی میتونه عروسک منو نبخشه هانخندیدم وگفتم اذیت نکن جدی باش ...

هامین گفت اخه خوشگلم من غلط بکنم اذیت کنم بله که میبخشن مطمئن باش امام رضا کمکت میکنه حالا فکر این چیزا نباش به من برس مردم زن دارن ما هم زن داریم

گونه اش رو بوسیدم وگفتم آقای خوش اشتها من که همیشه در خدمت شمام

هامین لبخند زد وگفت اینجوری نه گفتم پس چه جوری ؟؟؟؟؟

هنوز حرف تو دهنم بود که منو اسیر خودش کرد و صورتش رو نزدیکم آورد و همینطور که به لبهام خیره شده بود گفت اینجوری عشقم !!!

پایان

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member250490.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید